

# پرده‌های مهر

مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی

مقطع راهنمایی



PIR

۴۲۲۴

/پ۴

۲۰ج

ن ۱۰

۱۱۴۵۴ - ۷۹ م

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پرده‌های مهر

« ۲ »

مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی

مقطع راهنمایی



کارشناسی هنری اداره کل آموزش و پرورش خراسان

PIR

۴۴۴

۱-۴

۲-۲

اداره کل آموزش و پرورش خراسان، کارشناسی هنری، گردآورنده  
برده های مهر، مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی / کارشناسی هنری  
اداره کل آموزش و پرورش خراسان - مشهد: ضریح آفتاب: ۱۳۷۸.

ج.۵

ISBN 964 - 6224 - 07 - 5

مثنویات: ج.۱، مقطع ابتدایی ج.۲-۳، مقطع راهنمایی.  
ج.۴، نمایشنامه های عروسکی ج.۵، مقطع متوسطه.  
۱. نمایشنامه فارسی - مجموعه ها - ادبیات نوجوانان. ۲. نمایشنامه تک  
برده ای. ۳. نمایشهای عروسکی در آموزش و پرورش. الف. عنوان.  
۸ ۲/۰۳ PRI۳۲۱۹

موسسه فرهنگی  
هنری و انتشاراتی  
ضریح آفتاب



عنوان کتاب: برده های مهر (مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی) جلد ۲، مقطع راهنمایی  
تألیف: حمید قلعه ای - سعید تشکری  
گردآوری: کارشناسی فرهنگی و هنری اداره کل آموزش و پرورش خراسان  
ناشر: مؤسسه فرهنگی، هنری و انتشاراتی ضریح آفتاب تلفن ۲۲۱۰۰۴۵

طرح روی جلد: علی غفاریپور

رایانه: کوثر

نویت چاپ: اول ۱۳۷۸

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپ دقت تلفن ۲۲۲۳۱۱۳

قیمت: ۳۵۰۰ ریال



ISBN 964 - 6224 - 07 - 5

شابک: ۵۰۷-۶۲۲۴-۹۶۴

حق چاپ و نشر محفوظ است

۵	..... مقدمه
۷	..... عبور از خوان هفتم
۳۱	..... از فردا
۵۵	..... نوشته بر سنگ
۷۹	..... سنگ سنگین

- اجرای این نمایشنامه، به شرط وفاداری کارگردان به متن، آزاد می‌باشد.
- هرگونه تغییرات احتمالی در صورت هماهنگی با نویسنده، بلامانع خواهد بود.

## هو الخلاق

آنچه پیش روی شماست یک احساس ضرورت است که سال‌هاست همه علاقه‌مندان به هنرهای نمایشی در عرصه کارهای دانش‌آموزی را هشدار می‌دهد و عمیقاً می‌خواهد تا زمینه تلاش‌های پرشور دانش‌آموزی را عمق و وسعت ببخشد. پیش‌زمینه تئاتر دانش‌آموزی در کنار نمایش خلاق و کارگاهی می‌تواند متون نمایشی با حال و هوای دنیای دانش‌آموزان بوده باشد.

اگر بخواهیم هر سال شاهد درخشش بیشتر دانش‌آموزان در صحنه نمایش باشیم، ناچاریم ادبیات نمایشی را تقویت کنیم. چاپ این آثار قدم اول است و آغاز کار است. کارشناسی محترم هنر که به مسئولیت یکی از پیشکسوتان تئاتر دانش‌آموزی کشور اداره می‌شود همت به خرج داده تا این مهم بالنده‌تر به راه خود ادامه دهد. آقای حمید قلعه‌ای نویسنده و کارگردان موفق که زحمت

جمع‌آوری و تدوین این متون را از لابه‌لای صدها  
متن نمایشی در بایگانی کارشناسی هنر را به‌عهده  
داشته‌اند برای مراحل بعد و گسترش آموزش‌های  
هنر نمایشی کارهای دیگری را در نظر دارند تا  
جامهٔ عمل بباشد. به هر صورت این کارشناسی با  
تمام وجود آمادهٔ دریافت هر نوع پیشنهاد و انتقاد  
در این زمینه می‌باشد. امید می‌رود به‌زودی شاهد  
خلق آثاری از دانش‌آموزان عزیز بوده‌باشیم که  
بتواند پیام‌ها و افکار ناب این نهضت آسمانی را  
جاودان سازد.

کارشناسی فرهنگی، هنری  
امور تربیتی آموزش و پرورش خراسان  
پاییز ۷۸



# عبور از خوان هفتم

نویسنده: حمید قلعه‌ای



**صحنه:** (تنها چند نیمکت در انتهای صحنه که برای نشستن از آنها استفاده می‌شود و دو میز و صندلی که موقتاً در گوشه‌ای گذاشته شده و در مواقع لازم بازیگران از آنها برای تغییر مکانها استفاده می‌کنند.)  
در ابتدای نمایش بازیگران با موزیک وارد شده و به طور نمادین تشکل و شکل‌گیری یک گروه نمایشی را نشان می‌دهند و سپس در جای خود می‌نشینند. با اشاره کارگردان چندتن از بازیگران به تمرین نمایشی می‌پردازند. در گوشه‌ای از صحنه تله‌ای کار گذاشته شده و طعمه‌ای در آن... روباه سرخ وارد می‌شود. بو می‌کشد. طعمه را می‌بیند. مشغول خوردن می‌شود.)

**روباه سرخ:** آخ... چی بود؟ چی بود؟ ای داد و بیداد انگار حسابی گیر افتادم، دِ ولم کن، می‌گم ولم کن. نخیر انگار حسابی افتادم تو هچل، آهای، آهای کسی اینجا نیست؟ آه... خواسم کجاست؟  
اگه کسی اینجا باشه، که دیگه کلکم کنده‌ست، آه، چقدر دست پاچه شدم. باید خونسردی خودمو حفظ کنم. آره... (صدایش را صاف کرده آرام می‌نشیند)  
خُب، از اول دور می‌کنیم... آقا روباهه، شما گرسنه‌ت بود، اومدی سراغ غذای خوشمزه و خوش‌بو، بعد بدون این که دور و برت رو نگاه کنی شروع کردی به خوردن. بعدش چی شد؟ هیچی شَرَق دُمت موند تو این تله لعنتی. خُب حالا باهاس چیکار کرد؟ باید کارای احمقانه کرد؟ نه آقا روباهه، باید به فکر چاره

باشی باید عقلت رو به کار بندازی. می‌فهمی که؟ خب حالا چیکار کنیم؟ مثل این که تنها راه اینه که اینقدر ورجه و ورجه کنیم تا دُم در بیاد. آره... (شروع به تلاش و جست و خیز می‌کند) آیی یی چی شد؟ ولی مثل این که راحت شدم... نجات پیدا کردم... آخیش! ولی... ولی... (به تله نگاه می‌کند و به جای خالی دُمش دست می‌کشد) نه!... نه! این غیر ممکنه بیچاره شدم، بدبخت شدم، دُم نازنینم! دُم عزیزم، دُم نازم آخی!! دیدی چی به سرم اومد؟ ابروم رفت، حالا چیکار کنیم؟ (متفکر قدم می‌زند. روباه قهوه‌ای وارد می‌شود.)

روباه قهوه‌ای: سلام روباه سرخ، چیه؟ چه خبره تو فکری؟

روباه سرخ: (سعی در پوشانیدن خود دارد) هیچی... هیچی داشتم فکر می‌کردم واقعا ما روباهها عقب مونده و بیچاره‌ایم

روباه قهوه‌ای: آخه چرا؟ اصلاً چرا یهو این فکر افتاد تو کلهت؟

روباه سرخ: آخه فکرشو بکن! یه عمر این دم بی‌قواره و بی‌خاصیت رو دنبال خودمون می‌کشیم، آخرش که چی؟ هیچی!

روباه قهوه‌ای: (متعجب) ولی... ولی مگه روباه بدون دُم هم میشه؟

روباه سرخ: چطور نمی‌شه؟ مثلاً فکر می‌کنی اگه دم نباشه ممکنه چه اتفاقی بیفته؟ هان؟

روباه قهوه‌ای: نمی‌دونم والله، تا به حال فکرشو نکرده بودم. اما به نظرم کمی خنده‌دار میاد!

روباه سرخ: خنده‌دار؟ روباه قهوه‌ای انگار تو از همه روباهها نادون‌تری

روباه قهوه‌ای: (برافروخته) هیچ این طور نیست، من کلی از روباهها را قبول ندارم و خودم فکر می‌کنم از خیلیاشون بیشتر سرم می‌شه.

روباه سرخ: فکر می‌کنی!! مثلاً نظرت درباره همین دُم چیه؟ هان؟ بگو!

روباه قهوه‌ای: راستش منم مثل تو فکر می‌کنم نباید چندون فایده‌ای داشته باشه! (مردد است.)

روباه سرخ: اصلاً نداره! می‌فهمی؟ اصلاً و ابداً فایده‌ای نداره

روباه قهوه‌ای: (ساده‌لر حانه) درسته، نداره، نداره.

روباه سرخ: بله نداره و باید دورش انداخت!

روباه قهوه‌ای: بله درسته... باید دورش... چی گفتم؟ باید دورش

انداخت؟

روباه سرخ: خب بله دیگه، وقتی چیزی به درد نخور بود، باید دورش

انداخت، مگه نه؟

روباه قهوه‌ای: (متفکر) ولی چطوری؟ ... شاید اگه این کارو بکنیم، بلائی

سرمون بیاد.

روباه سرخ: بلا؟! چقدر بجه‌ای! آخه فکر می‌کنی اگه یه چیز زائد و

بدردخور رو بندازی دور، ممکنه چی بشه؟ هان؟ مثلاً ممکنه بمیری؟! نه

کوجول موجهول! هیچ طوری نمی‌شه! نترس، به من نگاه کن. (برمی‌گردد)

روباه قهوه‌ای: وای! خدای من! تو... تو دم نداری؟

روباه سرخ: معلومه که ندارم، ولی از اولش داشتم، اما وقتی به عقل

خودم مراجعه کردم دیدم اصلاً قشنگی ما روباه‌ها تو اینه که دُم نداشته باشیم،

این بود که...

روباه قهوه‌ای: این بود که چی؟!

روباه سرخ: هیچی - همچین قرچی از بیخ بریدمش و انداختمش دور

(کارگردان بازی را قطع می‌کند)

کارگردان: یه دقیقه بجه‌ها صبر کنین، «پرهام» وقتی «احد» می‌گه قرچی

بریدمش تو باید چندبشت بشه و بدت بیاد، فرض کن دست من زخم خیلی بد

و هولناکی داره رویش یه دستمال گذاشتم بعدش یهو جلوی تو دستمال رو

برمی‌دارم یه دفعه تو نیگاهت به خون و چرک دست من میفته، چه حالی پیدا

می‌کنی؟ همون حس رو اینجا بگیر، دوباره اینو بگیرین.

روباه سرخ: هیچی، همچین قرچی بریدمش از بیخ و انداختمش دور

(روپاه قهوه‌ای حس را درست می‌گیرد)

کارگردان: خوبه - درست شد - ادامه بدین

روپاه قهوه‌ای: لابد خیلی هم درد درد داره، نه؟

روپاه سرخ: درد؟ بچه‌ای؟! درد کجا بود؟ تازه... اینقده خوبه... اینقده

خوبه... که خدا می‌دونه (در می‌زنند)

کارگردان: بچه‌ها اجازه بدین... بله... بفرمایید

مدیر: آقای مهدوی؟

کارگردان: بله... بفرمایید

(مدیر وارد می‌شود بچه‌ها سلام می‌کنند مدیر با سر جواب می‌دهد با اشاره

کارگردان بچه‌ها می‌نشینند.)

مدیر: عرض به حضورتون که اگه صلاح بدونین، دیگه تمرین بشه، امروز

فرداست که سر و صدای پدر و مادر بچه‌ها در پیاد ها!

کارگردان: ولی جناب مدیر، این تمرینات لازمه، وگرنه کار خوب از آب

در نمی‌یاد. آبروریزی میشه

مدیر: ای آقا! مگه می‌خواین چیکار کنین؟ یکیشون بشه ارباب، اون یکی

هم نوکر یکی هم بشه طلبکار! دو سه روزی هم تمرین کنین و بعدش دیگه

تموم! کاری که نداره جان من!

کارگردان: ولی جناب مدیر، به این آسونی‌ها هم نیست!

مدیر: چطور نیست جان من؟ این یه کار دانش‌آموزیه دیگه!! خیلی

ساده‌ست... یادمه وقتی ما محصل بودیم...

کارگردان: خب، نظر شما چیه؟ شما هم فکر می‌کنین کار دانش‌آموزی

ساده‌ست؟ شما هم خیال می‌کنین کار دانش‌آموزی مئه آب خوردنه؟ مثلاً شما

آقا... شما... با شما هستم.

تماشاگر ۲: با بنده هستین؟

کارگردان: خیر آقا با اون آقای بغل دستیتون، همون که سرشون پائینه.

تماشاگر ۲: ایشون؟ به... این آقا از قبل از شروع نمایش با سر و صدای شیکستن تخمه و آجیلش اعصابمون رود خورد کرده. الان هم با صدای خُر خُرش، انگار خوابه، بذارین بیدارش کنم! هی آقا... هی آقا

تماشاگر ۱: ها!... ها! چی شده؟ تموم شد؟ من کجا هستم؟

کارگردان: خیر هنوز تموم نشده عرضی داشتیم خدمتون.

تماشاگر ۱: بفرمایید... بفرمایید.

کارگردان: عرض شود، پرسیدم کار دانش آموزی، به نظر شما ساده‌ست،

یا مشکله؟

تماشاگر ۱: کار دانش آموزی؟! نمی‌دونم والله. می‌دونین راستش من می‌خواستم برم سینما فیلم «وی جی» اون سینما کوچیکه هست!؟ توی ارگ، اونجا خلاصه تخمه و آجیلمون رو هم خریدیم وقتی رسیدیم دم در سینما، گفتن بلیط تموم کرده. این بود که...

کارگردان: (خوشحال) این بود که چی؟

تماشاگر ۱: هیچی، از اینجا رد می‌شدیم دیدیم شلوغ پلوغه گفتیم چه خبره؟ گفتن تیاتره. خلاصه اومدم تو ببینم چه خبره که نمی‌دونم چطور شد یک دفعگی خوابم برد، میفهمین که؟

کارگردان: بله... بله... ممکنه یه لحظه تشریف بیارین اینجا؟

تماشاگر ۱: من؟!

کارگردان: بله شما

تماشاگر ۱: پیام اونجا؟

کارگردان: بله تشریف بیارین

تماشاگر ۱: بالایی چشم (از وسط صحنه بالا می‌پرد) سلام علیکم.

کارگردان: سلام... عذر می‌خوام مته این که شما تا به حال تأثیر تشریف

نیاوردین... نه؟

تماشاگر ۱: چرا... یک دفعه دیگه هم این مقد پسر حاجی قاسمی هست

که مصالح فروشه؟! همسایه‌مونه اومد و گفت بیا مدرسه‌مون تیاتر داریم... ما هم رفتیم که آقا چشم‌ت روز بد نبینه!

کارگردان: چطور مگه چی شد؟

تماشاگر ۱: هیچی، پرده که کنار رفت، اصلاً اجازه بدین بچه‌ها شما یه چند تایتون بیاین اینجا... شماها اینجا، شماها هم این طرف... بقیه هم این جوری وایستن آهان درست شد، خلاصه پرده که رفت کنار یک دفعه (طبل) فرضی را برداشته و طبل می‌زند) در در در در (گروه بازیگران با فریاد به داخل ریخته با نظم می‌ایستند)

تماشاگر ۱: یک صدای طبلی اومد که این عفت دختر کوچیکه هم زهره‌ش آب شد یه دفعه یه مشت بچه با قیل و قال ریختن تو... دلم می‌خواست بگم: خبر مرگتون نمی‌شد آروم‌تر بیاین تو؟ که یهو...

گروه بازیگران: ما، راویانیم، ما راویان این روایتیم، روایت ولایت غریب آباد، بازی می‌کنیم بر این سکو، حکایتی را که از این قرار است...

تماشاگر ۱: گفتم، دارم می‌بینم که دارین بازی می‌کنین! ولی دیگه این ادا اطوارها چیه؟ که آقا حات خالی دیدم تموم تیاترشون ادا اطفاره!

گروه ۱ بازیگران: (فرمی را انتخاب می‌کنند) شما یان، که از دودمان اهریمنید، شما یان که با نیروهای ایزدی در ستیزید در این جنگل، چه می‌جویید؟

گروه ۲ بازیگران: (با فرمی دیگرگون) ما، که از سلسله ابلیس مکاریم، ما که از قبیله نیرنگ شنیدیم، آمده‌ایم تا در این جنگل غوغائی دیگر، درافکنیم. (فریاد تماشاگر ۱ که به طرف آنها هجوم می‌برد. همه سر جای خود می‌نشینند کارگردان او را آرام می‌کند.)

تماشاگر ۱: آی ی...

کارگردان: چی شد؟ چیه آقای عزیز؟ خونسرد باشین... خونسرد باشین، خب چی شد؟

**تماشاگر ۱:** حوصله‌م سر رفت، دلم می‌خواست یقه‌مو از دستشون تیکه و پاره کنم، اصلاً نمی‌فهمیدم چیکار دارن می‌کنن؟ چی دارن می‌گن؟ سرم چنان سوتی می‌کشید که نگو، رفتم بیرون... (مهاجم) تازه همین، شماها هم! اون ادا اظفارا چی بود اول تیاترتون در آوردین؟ هان؟

**کارگردان:** ما؟ ما می‌خواستیم با یه حرکت نمایشی، نشون بدیم که یه گروه تئاتر دانش‌آموزی چطور تشکیل می‌شه و شکل می‌گیره و کار نمایش مثل یه چرخ واحد به کمک همه شروع به چرخش می‌کنه و پیش می‌ره.

**تماشاگر ۱:** خب خیلی بیخشیدها! نمی‌شد همین حرفا رو یه جووری بزنین که ما هم حالیمون بشه؟

**کارگردان:** حق با شماست ولی فکر می‌کنم با این توضیحاتی که دادم قضیه یه خورده‌ای آسون شد، درسته؟

**تماشاگر ۱:** ای... همچنین بگی نگی!

**کارگردان:** خب میشه شما همین‌جا تشریف داشته باشین و کمکمون کنین؟

**تماشاگر ۱:** من؟... اینجا

**کارگردان:** بله... یه دقیقه این کت و کلاهتون رو بدین به من... حالا بفرمایید پیش بچه‌ها... از بحثمون هم پرت افتادیم... داشتیم می‌پرسیدیم تئاتر دانش‌آموزی ساده‌ست یا نه، که به اینجاها رسیدیم. حالا شما آقا، شما بفرمائین که به نظر شما کار دانش‌آموزی ساده‌ست؟ یا خیر

**تماشاگر ۲:** به نظر من مشکل شما، اینه که نمی‌دونین تئاترتون آموزنده باشه یا سرگرم‌کننده... به قول «برشت» چگونه می‌توان تئاتر را هم آموزنده و هم سرگرم‌کننده نمود؟

**کارگردان:** (بی‌حوصله) بالاخره چی آقای عزیز؟ کار دانش‌آموزی مشکله یا نه؟

**تماشاگر ۲:** می‌دونین؟ الان کاملاً معلوم نیست شما دارین برشت کار



می‌کنین یا استانیسلاوسکی؟ سبک کارتون هم مشخص نیست، رئالیسمه؟  
فرمالیسمه؟ یا اکسپرسیونیسم!

کارگردان: ممکنه جنابعالی هم یه دقیقه تشریف بیارین اینجا؟  
تماشاگر ۲: من؟

کارگردان: بله شما، بفرمایید. (تماشاگر ۲ از پله‌های سمت چپ صحنه بالا  
می‌رود) ممکنه بفرمایید برشت کی بوده؟ یا استانیسلاوسکی؟  
تماشاگر ۲: مگه شما نمی‌دونین؟ خیلی عجیبه!

کارگردان: می‌خوام بیشتر بدونم، در ضمن برای تماشاگر  
تماشاگر ۲: (دست پاچه شده است) برشت فکر می‌کنم!... برشت فکر  
می‌کنم... چیزه! می‌دونین؟

کارگردان: متشکرم، نه عزیز من، مشکل ما، اینهایی که شما گفتین  
نیست، مشکل ما، مشکل ما اصلاً یه دقیقه صبر کنین می‌خوام یه ماجرای  
جالبی براتون تعریف کنم شما هم اینجا تشریف داشته باشین، می‌دونین،  
فضیه مال چند وقت پیشاست.

(موزیک. کارگردان با بازیگران صحبت کرده تقسیم نقش می‌کند.)

### خوان اول: بازیگران

کارگردان: خب... علاقه‌مندان رشته تئاتر، لطفاً یک قدم جلو بذارن (همه  
بچه‌ها شادمان یک قدم جلو می‌گذارند) خب... ما که این همه بازیگر لازم  
نداریم، بچه‌ها، اونانی که واقعاً علاقه‌مندند و در ضمن کار کردن یک قدم بیان  
جلو (همه بچه‌ها یک قدم جلو می‌گذارند) من... من خیلی خوشحالم که این  
همه علاقه‌مند رشته تئاتر توی مدرسه داریم، ولی کیا می‌تونن بیان تمرین؟  
بازیگران: (هیجان زده) آقا ما... آقا ما... آقا ما... آقا ما...

کارگردان: خیلی خب، صبر کنین... صبر کنین، اصلاً با یه آزمایش  
کوچیک، بازیگران رو انتخاب می‌کنیم، چطوره؟  
بازیگران: باشه آقا... خوبه آقا... قبوله آقا



..... عبور از خوان هفتم □ ۱۷

کارگردان: (رو به تماشاچیان) بعد از آزمایش (رو به بچه‌ها) خب بچه‌ها...  
اصغر و...

بازیگران: آه... خوش به حالت اصغر  
اصغر: (با غرور و تکبر) چیزی نیست بابا، می‌دونستم انتخابم  
کارگردان: تقی و (تقی دستها را به هم می‌کوبد و شادمان است) حسن و  
(مانند فوتبالیستها بر زمین زانو زده شادمانی می‌کند) کامبیز و  
کامبیز: آقا ما؟ (باور نمی‌کند)

بازیگران: اسم تو رو گفتن، برو دیگه، خوش به حالت... (کامبیز بهت زده  
قلبش را می‌گیرد و شادمان است)  
کارگردان: رضا... انتخاب شدند. انشاءالله (رضا شادمانی می‌کند و فریادی  
بدون اراده می‌کشد با نگاه کارگردان سکوت اختیار می‌کند)

بازیگران: پس ما چی؟ ما چی آقا؟  
کارگردان: انشاءالله از بقیه در نمایشات بعدی استفاده می‌کنم  
بازیگران: (خشیمگین و با تناوب) پارتی بازیه آقا... آه بخشیکی شانس...  
برو بابا، ما رو بگو! حیف شد!

کارگردان: خب بچه‌ها، دیگه شماها، مطمئن هستین که می‌تونین در  
خدمت گروه باشین؟  
بازیگران: بله آقا... مطمئن هستیم.

کارگردان: خب پس شروع می‌کنیم، درس اول (تابلویی را می‌آورد و به  
بچه‌ها نشان می‌دهد) این جمله همیشه یادتون بشه، «تئاتر باید در خدمت  
آموزش و آگاهی باشد.» متوجه شدین؟

بازیگران: بله آقا فهمیدیم، (تابلو را در جلوی صحنه، می‌گذارد).  
کارگردان: اما درس بعدی، حرکت در تئاتر (حرکت بازیگران) صدا در  
تئاتر (بازیگران به تمرین صدا سازی می‌پردازند). خب حالا چرخش در تئاتر  
(بازیگران حرکت کرده و بعد از آن می‌چرخند) خب کافیه... از جلسه بعد در

مورد پانتومیم و بازی در سکوت صحبت می‌کنیم و کارو دنبال می‌کنیم. حالا دیگه برین، فردا رأس ساعت ۹ صبح توی مدرسه حاضر باشین. (بچه‌ها خدا حافظی کرده پراکنده می‌شوند.) ساعت ۹ هم گذشت هنوز همه نیومدن دیر شد.

رضا: آقا اجازه سلام (ناراحت است)

کارگردان: سلام جانم، چقدر دیر کردی؟

رضا: آقا اجازه پدرمون دعوا کرده و گفته دیگه نباید بری تئاتر، بابام گفت من فکر می‌کردم فقط یکی دو جلسه است مگه تو کار و زندگی نداری؟ مگه درس و کتاب نداری؟ (بغض می‌کند) آقا ما دیگه نمی‌تونیم بیایم تئاتر کارگردان: (سعی در پوشاندن ناراحتی خود دارد) اشکالی نداره جانم، به هر حال پدر آدم، صلاح آدمو می‌خواد، برو برو خونه بشین درستو بخون. برو به سلامت (رضا می‌رود) اینم از این!

پدر: (وارد می‌شود) غدر می‌خوام، کارگردان نمایش شما هستین؟

کارگردان: بله. (مهدوی) هستم، سلام عرض کردم.

پدر: (بی‌اعتنا) سلام، می‌خواستیم ببینم کامی جان هم توی گروه شماست؟

کارگردان: بله اتفاقاً از بچه‌های مستعد گروهه

پدر: بفرمایید بود آقا، آقا مگه شما نمی‌دونین این بچه‌ها درس دارن، زندگی دارن، کلاس زبان دارن، کلاس نقاشی دارن، کلاس هزار کوفت و زهر مار دارن... اینا رو جمع کردین تو مدرسه که چی یادشون بدین؟ که چی بشه؟ بله؟

کارگردان: عرض میشه جناب آقای...

پدر: خیلی عذر می‌خوام آقا، ولی کامی جان به علت گرفتاریهای شخصی و خانوادگی نمی‌تونه توی گروه باشه... کامبیز!

کامبیز: بله بابا

پدر: بیا بریم خونه! آب میوه رو خوردی؟  
 کامبیز: بله... بابا (ناباورانه و بهت زده با نگاه از بچه‌ها خداحافظی می‌کند)  
 اصغر: پس آقا، با رفتن کامبیز کی نقش هادی شکمو رو بازی می‌کنه؟  
 کارگردان: نمی‌دونم والله، (اشاره به یکی از بازیگران) ببینم، شما  
 می‌تونین توی گروه باشین؟

جلال: ما آقا؟... بله آقا  
 اصغر: ولی آقا این که از نظر بدنی، تپیش به هادی شکمو نمی‌خوره، باید  
 چاق باشه.

کارگردان: چیکار کنیم؟ چاره‌ای نیست، چیزی هم تا اجرا باقی نمونده.  
 اصغر: چاره چیه آقا؟ باید کارو ول کنیم؟  
 کارگردان: هیچ این طور نیست (مصمم) با وجود مشکلات، ما باید کارو  
 ادامه بدیم، می‌فهمی؟ باید.

### خوان دوم: انتخاب متن

(کارگردان نشسته و تلباری از متون نمایشی در پیش دارد بازیگران هم او را  
 یاری می‌دهند.)

کارگردان: نه! این یکی موضوعش خوبه، ولی نقش «مادر» رو چیکارش  
 کنیم؟

اصغر: آقا این متن چطوره؟  
 کارگردان: نه... مناسب سن و سال بچه‌ها نیست.

حسن: این یکی چطوره آقا؟  
 کارگردان: نه... این یکی مسائل تربیتی توش رعایت نشده، ایراد داره

تقی: این متن رو مطالعه کنین، شاید مناسب باشه.  
 کارگردان: متن تکراریه، موضوعیه که هر سال، سه چهار گروه کارش

می‌کنن  
 اصغر: آقا به گمونم این متن دیگه بی‌ایراده، ببینین!

کارگردان: نه عزیز دلم، این کار، کار دانش‌آموزی نیست

اصغر: یعنی چی آقا، کار دانش‌آموزی نیست؟

کارگردان: پسر جون، از من و تو بزرگترش هنوز تو این سؤال موندن!

ولی به نظر من این به کار دانش‌آموزی نیست. حالتون شد؟

حسن: این یکی چطوره آقا؟

کارگردان: اینو قبلاً خوندم، خیلی دیگه آبکیه!

تقی: این خلاصه متن ور هم به نگاهی بهش بندازین.

کارگردان: نه بابا، این دیگه خیلی مسخره‌ست، ابروریزیه

اصغر: این خلاصه متن چطوره؟

کارگردان: نه بابا، تاریخ مصرفش گذشته!

حسن: این یکی چی آقا؟

کارگردان: نه!

تقی: پس این

کارگردان: نه! نه! نه!

حسن: چاره چیه آقا! اجرا نزدیکه

کارگردان: (به خود می‌آید) قبلاً هم گفتم، با وجود همه مشکلات، ما

باید...

هر سه نفر: کارو ادامه بدیم

کارگردان: بسیار خوب، پس شروع می‌کنیم، دوباره متن‌ها و خلاصه

متن‌ها رو بررسی می‌کنیم.

حسن: اصلاً می‌گم آقا، چطوره به نمایش حیوونی اجرا کنیم؟

کارگردان: حیوونی؟!؟!

حسن: بله آقا، یادتونه پارسال این مدرسه پائینی نمایش (زاغ و شغال و

گرگ و روباه و شیر) رو کار کردن و تا مرحله استانی هم رفتن بالا؟

اصغر: راست می‌گه آقا، دیگه مسائل تربیتی هم تو این جور نمایشا

رعایت شده

تقی: از همه مهمتر، کار، کار دانش آموزیه!  
 حسن: پیام اخلاقی هم داره، نظافت را رعایت کنید!  
 اصغر: صبح و ظهر و شب مسواک رو فراموش نکنید!  
 تقی: میوه رو هیچ وقت نشسته نخورین، چون دل درد می‌شین!  
 حسن: یا مثلاً بدی خیلی بده! و خوبی هم خیلی خوبه! و خلاصه از این  
 جور حرفای معمولی! تازه از همه مهمتر، الان این جور نمایشا تو بورسه!  
 کارگردان: چی داری می‌گی؟ مگه بنگاه معاملات ملکی باز کردیم؟ باید  
 فکر کرد.

حسن: فکر نداره آقا، چار تا حیوون رو می‌ندازیم به جون هم یا هم دوسه  
 تا عروسک می‌یاریم تو صحنه بعدش هم دو سه تا رقص چوبی و یه دو سه تا  
 شعر ضربی! آسمش هم می‌ذاریم تئاتر کودکان! کلی هم مهدکودک و  
 کودکستانا مشتریمون میشن و فروش بلیط و... فکرشو بکنین آقا؟

کارگردان: چی داری می‌گی؟ گفتم باید فکر کرد.

حسن: فکر نداره آقا، بفرما! کبوتر حرف نشنو

اصغر: خرگوش خودپسند

تقی: رویاه بی‌دم

حسن: شتر خوش‌باور

اصغر: مورچه فداکار

تقی: بز حسود

کارگردان: کافیه... کافیه... راه حل رو پیدا کردم.

خوان سوم: محل تمرین

مدیر: عرض به حضورتون که، از کارگاه مدرسه در مواقع بیکاری و از  
 آزمایشگاه مدرسه، در مواقعی که خلوت باشه و می‌تونین به عنوان محل  
 تمرین استفاده کنین، خودتون بهتر می‌دونین که، بیشتر از این امکانش رو

نداریم.

کارگردان: بله... بله... خیلی ممنون. خیلی از مدرسه‌ها همینشو هم ندارن، باز جای شکرش باقیه... خب بچه‌ها برای تمرین تئاتر می‌ریم آزمایشگاه!! (بچه‌ها خوشحال به طرف چپ صحنه می‌روند مسئول آزمایشگاه سد می‌شود)

مسئول آزمایشگاه: کجا؟ کجا؟ کجا؟ کدوم کلاسین؟

تقی: ما کلاس تئاتر هستیم.

مسئول آزمایشگاه: کلاس تئاتر دیگه چه صیغه‌ایه؟ خب می‌خوان بیان تو آزمایشگاه من؟

کارگردان: عذر می‌خوام، آقای مدیر فرمودن یا آزمایشگاه یا کارگاه...

مسئول آزمایشگاه: بسیار خب، بفرمایید کارگاه آقا! (بچه‌ها و مربی به سمت راست می‌روند مسئول کارگاه سد می‌شود.)

مسئول کارگاه: کجا دارین میان تو؟ مگه نمی‌بینین تموم ابزار و وسایل اینجا پخش و پلاست؟ مگه اینجا خونه خاله‌ست؟

حسن: آقا ما گروه تئاتر مدرسه هستیم. آقای مدیر فرمودن یا اینجا یا (آزمایشگاه)

مسئول کارگاه: برید آزمایشگاه! (بچه‌ها به سمت چپ می‌روند.)

مسئول آزمایشگاه: گفتم کارگاه! (بچه‌ها به سمت راست می‌روند.)

مسئول کارگاه: می‌گم آزمایشگاه! (بچه‌ها به طرف چپ می‌روند. فضا بسیار تنگ شده.)

کارگردان: بسیار خوب، بسیار خوب، توی همین راهرو تمرین می‌کنیم. اصغر: ولی آقا، اینجا سرده

تقی: خیلی کوچیکه آقا، نمی‌تونیم وول بخوریم.

حسن: تاریکه آقا... تازه کفپوشی هم نداره

کارگردان: ساکت! خیلی از گروه‌ها همینشو هم ندارن... بسیار خب،

شروع می‌کنیم

حسن: کدوم صحنه رو می‌گیریم؟

کارگردان: صحنه دشت بزرگ و بی‌انتها!! خرگوش؟

حسن: بله آقا!

کارگردان: خرگوش مشغول جست و خیز در دشت بزرگ و بی‌انتهاست،

خرگوش شروع کن!

خوان چهارم: امکانات

کارگردان: عذر می‌خوام قربون، اجرا نزدیکه ما یه مقدار وسایل و

تجهیزات برای دکور و لباس و گریم، لازم داریم.

مدیر: عزیز من، تو که می‌دونی، امکانات مدرسه ما در این موارد صفره، یه

جوری سر و تهش رو هم بیار

کارگردان: آخه چه جوری؟ بعضی از وسایل تو تاثیر لازمه مثل...

مدیر: می‌دونم جانم، ولی خودت بهتر می‌دونی که الان چند

ساله از سرانه و این جور حرفا خبری نیست اون چندر غاز شهریه، چیز! کمک

و همیاری مردم هم که به جایی نمی‌رسه مدرسه هم هزار خرج و هزار درد

بی‌درمون داره. حالا بدون گریم و دکور کار کنین، یعنی نمی‌شه؟

کارگردان: ولی...

مدیر: ولی نداره عزیز من، یه کاریش بکن، می‌دونی که ما امکانات نداریم،

حالا یه سری بزن به اداره پیش آقای...

کارگردان: چشم... حتماً می‌رم. با اجازه‌تون... (در سمت چپ مسئول

اداری نشسته است)

کارگردان: سلام عرض کردم.

مسئول اداری: سلام! دوست عزیز حالت چطوره؟ (دست می‌دهند) چه

عجب از این ورا؟

کارگردان: در خدمتیم، عرض به حضورتون اومدم ببینم امکانات اداره در

مورد وسایل گریم...

مسئول اداری: حرفش رو هم نزن دوست عزیز، مدرسه باید تأمین کنه، البته ما اینجا واسه تون کتاب داریم که می‌تونین ببرین مطالعه کنین و بعدش هم... البته برمی‌گردونین!

کارگردان: در مورد لوازم صحنه و دکور چی؟

مسئول اداری: شوخی می‌کنی؟

کارگردان: پس لباس؟

مسئول اداری: مثل این که متوجه نیستی دوست عزیز، ما امکانات نداریم، امکاناتمون صفره، متوجهی؟ حالا نمایشنامه‌تون چی چی هست؟ غم‌انگیزناکه؟! زد و خوردیه؟!!

کارگردان: فکر می‌کنم بیشتر از همه چیز خنده‌آور!!

مسئول اداری: هان؟! چه چه (می‌خندد)

**خوان پنجم: بدقولی**

جلال: خب چند نفر نیومدن؟

حسن: تقی و کاظم نیومدن - تقی که به من گفت امروز باید بمونه خونه و خواهر کوچیکه‌ش رو نیگر داره، آخه مادرش گفته

جلال: خب کاظم چی؟ نکنه اونم نمی‌خواد بیاد؟

اصغر: فکر کنم کاظم یا مادرش رفته خونه خاله‌ش.

جلال: خب نمی‌تونست امروز رو نره؟ یا بعداً خودش بره؟

اصغر: نه بابا، خونه خاله‌ش جاده طُرقه، جاده طُرق کجا این‌جا کجا!

جلال: عجب بد بیاری آوردیم بقیه چی؟ آقای مهدوی هم که امروز

بدقولی کرده و نیومده

حسن: می‌گم نکته تو این صف مف‌ها گیر کرده؟

جلال: نمی‌دونم والله، به هر حال خودمون تمرین رو شروع می‌کنیم.

حسن: ولی چه جوری؟



جلال: اصغر به جای کاظم (هادی شکمو) رو می‌گیره، حسن هم به جای تقی نقش (پدر) رو بازی می‌کنه  
اصغر: ولی تو صحنهٔ فروشگاه من هم باید نقش میرزا اسمعیل رو بگیرم  
هم هادی شکمورو، نمی‌تونم هم بفروشم هم بخرم.  
حسن: من هم اگه نقش پدر رو بگیرم، نقش خودم چی می‌شه؟ همه چی  
قر و قاطی شده.

جلال: عیبی نداره، یادتون رفت آقای مهدوی چی گفت؟ با وجود  
مشکلات ما باید کارو ادامه بدیم باید... فهمیدین؟  
**خوان ششم: امتحانات**

(در سمت راست مدیر پشت میزکار خود نشسته و در سمت چپ کارگردان  
برای بازیگران صحبت می‌کند.)

پدر: جناب مدیر، عرض به حضورتون که حسین ما، تو گروه مدرسه‌ست.  
مدیر: بله... بله اتفاقاً مربی هم خیلی ازش رضایت داشت.  
پدر: خب معلومه جناب مدیر، چون تموم فکر و ذکرش شده تئاتر، درس  
نمی‌خونه، از همه مهمتر الان نزدیک امتحاناته در حالی که روزهای تمرین نه  
تنها کمتر نشده که بیشتر هم شده، آخه پس درس بچه‌ها چی می‌شه؟ اگه اینا  
آخر سالی مردود بشن، کی جوابگو هست؟

مدیر: درسته، صحیح می‌فرمایید، همین امروز ترتیشو می‌دم خاطر جمع  
باشین.

پدر: باید ببخشین ها، این فقط خواسته من نیست فکر کنم تموم اولیا هم  
همینو بخوان.

مدیر: بله، کم و بیش تذکر دادن  
پدر: در عین حال نظر، نظر شماست، فعلاً با اجازه‌تون.

مدیر: خواهش می‌کنم - به سلامت (به طرف اطاق تمرین گروه می‌رود)  
آقای مهدوی!

کارگردان: بله... بفرمایید. (او را به کناری می‌کشد)  
مدیر: عزیز جان نزدیک امتحاناته، دیگه تمرین رو تعطیل کنین قال همه در اومده.

کارگردان: ولی الان نزدیک اجراست گروه لطمه می‌خوره، بچه‌ها...  
مدیر: عزیز جان، راهی نداره، پدر و مادرا قطار شدن تو مدرسه... با اجازه خب بچه‌ها خسته نباشین، می‌دونین بچه‌ها! چون امتحانات نزدیکه و باید برای امتحانات نوبت اول آماده بشین و انشاءالله نمره‌های خوبی بگیرین، به همین خاطر آقای مهدوی فرمودن که تمرین تا بعد از امتحانات تعطیل خواهد بود. الان هم بفرمایید خونه‌هاتون و درس‌هاتون رو بخونید. بفرمایید. (بچه‌ها با دلخوری می‌روند.)

کارگردان: آه... چیزی تا اجرا نمونه، حالا چیکار کنیم؟ (از صحنه خارج می‌شود)

(معلم پشت صندلی شاگرد امتحان فارسی می‌دهد)

معلم: بسیار خب، حاضری؟

دانش‌آموز: بله آقا... بله حاضرم

معلم: پس شروع می‌کنیم. قسمت اول، صفحه ۵۲ کتابتو باز کن، از پاراگراف دوم بخون.

دانش‌آموز: این اینجا آقا؟ نظیر این مثلها؟

معلم: (نگاه خشم‌آلود) پاراگراف دوم، فهمیدی؟

دانش‌آموز: بله آقا، الان می‌خونیم، نظیر این مثلها فراوان است برخی از آنها از آثار شاعران بزرگ... اِ... اِ... اِ...

معلم: د چون بکن، تو دریای اِی گیر کردی؟

دانش‌آموز: بله آقا، یعنی نخیر آقا، الان می‌خونیم، اِ... اِ... اِ...

معلم: اقتباس دانشمند محترم!!

دانش‌آموز: اقتباس شده است مانند این دو بیت: «پسر نوح با بدن

بنشست                      خاندان نبوتش گم شد. سگ اصحاب کُھَف؟! روزی چند  
پی نیکان گرفت و مردم شد.

معلم: کُھَف؟! (برمی خیزد) که گفتی کُھَف

دانش آموز: کُھَف دیگه آقا - پس چیه آقا؟

معلم: هیچی! همون پسر نوحه که گفتی، همون یک چند با بدان بنشست  
و خاندان نبوتش رو گم کرد درست مثل تو که روزی که این درس رو می دادم  
غیبت کردی و راحت رو گم کردی - می فهمی؟

دانش آموز: ولی آقا... ما تمرین داشتیم.

معلم: بله!... بله! جناب جمشید مشایخی! خوب یادمه که تمرین داشتین!!

(خنده دانش آموز) نیش رو جمع کن!... لغت می پرسم... استهزاء

دانش آموز: استهزاء؟... استهزاء... اس تهزاء!

معلم: ردایل؟

دانش آموز: ردایل

معلم: بله ردایل... تو خوب باید اینو بدونی... ردایل!!

دانش آموز: ردایل!؟

معلم: بله ردایل، بفرما برو تمرین! عواقب؟

دانش آموز: عواقب؟! پایاتنها... نتیجه ها

معلم: درسته... آفرین! نتیجه ها مثل نتیجه تو در شهر یورماه... مشقت؟

دانش آموز: مشقت؟... مشقت... آقا سر زبونمونه!

معلم: بشه! کاملاً معلومه! استعداد از سر و روت می ریزه! خیلی خب شعر

حفظی رو بخون، از هنوزت نیست پای برزن و بام... از اونجا بخون.

دانش آموز: چشم آقا... هنوزت نیست پای برزن و بام... هنوزت نبوت

خواب است و آرام...

معلم: تراتوش هنر می باید اندوخت جناب جمشید مشایخی!... د جون

بکن!

دانش آموز: ترا توش هنر می‌باید اندوخت، حدیث زندگی می‌باید آموخت... بیاید هر دو پا محکم نهان...

معلم: (بی‌حوصله) بشه... پروین اعتصامی کی بود؟  
دانش آموز: پروین اعتصامی؟... پروین اعتصامی‌یی... شاعر بود... نه نه... نویسنده بود.

معلم: (با تمسخر)؟! خوب فکر کن ببین هنر پیشه تئاتر نبوده؟ کتاب قابوسنامه مال کیه؟

دانش آموز: قابوسنامه؟ مال... مال... قابوس!  
معلم: نه آقای عزیز، دیگه شورشو در آوردی کتاب قابوسنامه مال عنصرالمعالی کیکاووس بن قاووس بن وشمگیره فهمیدی؟ اینا همه‌ش نتیجه درس نخوندن و به جای درس به تمرین تئاتر رفته. هر روز به یه بهونه‌ای از کلاس غیبت کردی و حالا مثل جمار، توی گِل موندی. تا کی درس نمی‌خونی؟ بی تاکی؟ برو از کلاس بیرون... برو بیرون... برو...

### خوان هفتم: داوری

(در سمت چپ سه داور می‌نشینند با اشاره آنها دو نفر از بازیگران مشغول بازی می‌شوند.)

بره: به به... چه جوی آب روونی، چه هوای خوبی - چه آب زلالی (آب می‌خورد و تابلو را هم بر زمین می‌اندازد)  
گرگ: خدای من! چی دارم می‌بینم - یه بره توی جوی آب؟ وحشتناکه! وحشتناکه!

بره: (ترسیده) سَن سَن سلام...! چیزه جناب گرگ! تشنه‌م بود  
گرگ: تشنه‌ت بود؟ عجب! وحشتناکه! وحشتناکه!  
بره: چی؟ چی وحشتناکه جناب گرگ؟

گرگ: این که تو داری آبرو گل آلود می‌کنی... می‌دونی که من هیچ وقت دوست ندارم آب گل آلود بخورم.

بره: حق با شماست جناب گرگ ولی این جوی آب از طرفی که شما  
وایستادین سرازیر می‌شه. سر بالا که نمی‌ره... درسته؟

گرگ: درسته... درسته... حق با تونه... اما باز هم وحشتناکه!... وحشتناکه!  
بره: چی وحشتناکه جناب گرگ!

گرگ: این که تو داری از جوی آب من بدون اجازه آب می‌خوری، می‌دونی  
هیچ خوشم نمی‌یاد.

بره: ولی این درست نیست جناب گرگ، من هنوز یه بره شیر خوردم فقط  
شیر مادرمو می‌خورم.

(کارگردان سراسیمه وارد می‌شود.)

کارگردان: آهای بچه‌ها چیکار دارین می‌کنین؟ خیلی دیگه پررو شدین  
ها! مگه نگفتم وارد معقولات نشین؟ خیلی خب بلند شین برین دنبال  
کارتون... یاالله... دیگه همه چی تموم شد. برین بابا

تقی: یعنی دیگه همه چی تموم شد آقا؟

کارگردان: بله... همه چی تموم شد... نمایش اجرا شد - غیر از اینه؟

تقی: ولی آقا اون تابلویی که روز اول آوردین، اون چی شد؟ اون حرفها؟  
کارگردان: تا بلو؟ (به دنبال تابلو می‌گردد) ما... ما تابلو رو گم کردیم...  
می‌فهمی؟ گمش کردیم... خب دیگه برین بچه‌ها... (رو به تماشاچیان) امان از  
دست این بچه‌ها! با عرض معذرت از همه شما... باید بگم که در اصل نمایش  
ما شش خوان بیشتر نبود و راستش ما خودمون به شر خوان هفتم درمونده  
بودیم... ببخشید.

(همراه با موزیک بازیگران یک به یک خارج می‌شوند.)



# از فردا

نویسنده: سعید تشکری

رضا: کار امروز را به فردا مگذار  
چرا که فردا دیر است  
چرا بعضی‌ها، هی امروز و فردا می‌کنند  
کار امروز را همین امروز انجام بده  
به راستی تمام کسانی که کارهایشان را برای فردا می‌گذارند  
به چه امیدی در انتظار فردا هستند  
شاید برای ما فردایی نباشد  
کار امروز را به فردا مگذار  
چرا که فردا دیر است.

گروه: فردای ما همین امروز ماست و امروز ما همان فردایی هست که در  
انتظارش به سر می‌بریم.

رضا: امروز یا فردا کدامیک؟

گروه بازیگر: فردای ما همین امروز ماست و امروز ما همان فردایی  
است که در انتظارش به سر می‌بریم.

پدر به طرف پسر رفته و با حالتی مهربان و همراه با شادی و نشاط  
پدر: این پسر من هست، اسمش رضاست. خیلی دوستش دارم ولی یک  
عیب کوچک دارد. اونم اینکه که هر وقت می‌گویم: رضا چرا هی امروز و فردا  
می‌کنی میگه،

رضا: از فردا

پدر: پسرم چرا کارهای امروز را به فردا می‌گذاری؟

رضا: فردا

پدر: چرا به مادرت کمک نمی‌کنی؟

رضا: فردا هم روز خداست!

پدر: چرا درس نمی‌خوانی؟

رضا: از فردا

پدر: این چه نمره‌ای است که گرفتی؟

رضا: دفعه بعد جبران می‌کنم!

پدر: (عصبانی) چرا ریاضی پنج گرفتی؟

رضا: از فردا

پدر: این فردایی که می‌فرماید کی می‌رسد؟

(متفکر به سمت عقب صحنه حرکت می‌کند)

رضا: بچه‌ها این دفعه، دیگه بابام به قولش عمل می‌کند. بابا قول داده

بودین. برام ساعت بخیرین، چی شد؟

پدر: فردا

رضا: بابا همهٔ بچه‌ها به مدرسه آمدند، ولی شما هنوز نیامده‌اید، کی

می‌آید؟

پدر: گفتم فردا

رضا: الان وقتشه برام کیف، لباس بخرید، کی می‌خرید؟

پدر: وقت زیاده پسرم.

رضا: آخه بابا فردایی که شما می‌گویید که می‌رسه؟

پدر: از فردا حتماً می‌رسه.

گروه بازی ساز: فردای ما همین امروز ماست و امروز ما همان فردایی

است که در انتظارش به سر می‌بریم.



کار امروز را به فردا بگذار

چرا که فردا دیر است

(پدر و پسر از حالت فیکس خارج شده و پسر به حرکت درمی آید)

رضا: بابا... بابا... (بلندتر)... بابا

پدر: آه... چیه بابا جون، نگاه کن تمام حسابام را بهم زدی. چی می گی چه کار داری؟

رضا: پدر جون قولی که دادین یادتون رفته؟

پدر: قول؟ چه قولی؟

رضا: قول داده بودین که برام چرخ بخرین.

پدر: آهان یادم آمد ولی گفته بودم اگر قبول شدی

رضا: حُب قبول شدم.

پدر: ای... وظیفه ات بوده که قبول بشی.

رضا: بابا... ولی شما گفتید اگر قبول شدم چرخ می خرید.

پدر: وای از دست تو مزاحم. برو بذار به کارهایم برس. من گفته بودم اول مهر می خرم.

رضا: الان اول مهر دیگه.

پدر: (همراه با مسخره) نه باباجون الان آخر شهریوره.

رضا: خب آخر شهریور می شه اول مهر دیگه. (کلافه)

پدر: نگاه کن پسر جون. من به تو گفتم اول مهر، درست؟ ولی نگفتم که کدام اول مهر؟ گفتم؟

رضا: این بابام به من می گه کار امروز را به فردا بگذار ولی خودش صد درجه از من بدتره. این قدر امروز و فردا می کنه که نگو، الان سه سال که می خواهد برام چرخ بخره. امروز یا فردا کدام یک امروز یا فردا؟

گروه صحنه ساز: فردای ما همین امروز ماست و امروز ما همان فردایی است که در انتظارش به سر می بریم.

(همان طوری که صحنه را تشکیل داده‌اند، رضا سراسیمه وارد می‌شود و گروه بازیگر این شعر را می‌خوانند.)

بنگر کنون به بازی بازیگران

دیده گشا به صحنه این یاوران

رضا: بابا... بابا... شما جورابه‌ای من را ندیده‌اید؟

پدر: حتماً باز...

رضا: نه بابا، با خودم آوردمشون خانه. شما بر نداشته‌اید؟

پدر: آخه بچه، جورابه‌ای تو را من می‌خواهم چکار؟

رضا: گفتم شاید...

پدر: شاید چی؟ من دوازده تومان پول دادم برای اون جورابه‌ها... اگر این

دفعه جوراباتو گم کنی، فقط من می‌دانم و تو.

(با خودش غر می‌زند) آخه مگه من روی گنج نشستم که هی برای تو نیم

وجبی پول خرج کنم. برو پیداشون کن. (عصبانی)

رضا: زیر صندوق نیست، زیر جالباسی هم نیست. بابا بگذارید ببینم اینجا

نیست.

پدر: وای از دست تو، آخه چه خاکی به سرم بریزم، از دست تو باید سر به

بیابون بگذارم. آخرش دیوانه می‌شوم.

(متوجه، رضا) اینها چیه تو پاهات؟

رضا: (نگاه به پاهایش) کدومها؟

پدر: اونها که پای تو هستند؟

رضا: ای وای، اینها جورابه‌ای من هستند. چقد گیج‌م. دارم دنبالشون

می‌گردم.

پدر: حالا که پیدا کردی زود برو مدرسه که دیر شد.

رضا: باشد، ولی...

پدر: باز گفت ولی، ولی چی؟

رضا: خُب بدون شلوار که نمی‌توانم به مدرسه بروم.

پدر: حتماً شلوار جنابعالی پای منه؟! چکار کردی شلوار تو؟

رضا: دیشب که با شلوارم آمدم خانه

پدر: می‌دونم که با شلوار آمدی، ولی کو؟ کجاست؟

رضا: خُب نمی‌دونم

پدر: ببین سر جالباسی نگذاشتی، صد مرتبه گفتم رضا وقتی از مدرسه به

خونه می‌ایی لباسهای صاحب مرده‌ت سر جالباسی بگذار... بود یا نبود؟

رضا: نیست بابا

پدر: کفرم را داری در می‌آری. پیداش کن تا از دستم یک کتک مفصل

نخوردی. (می‌خواهد از جایش بلند شود)

رضا: شما بنشینید الان پیدایش می‌کنم. اینجا که نیست.

اینه‌اش پیداش کردم. زیر صندوق بود.

پدر: زیر صندوق مگر جای شلواره؟ زود باش پا کن برو مدرسه دیر شد.

(متوجه سر زانوی رضا) ببینم رضا، سر زانوی شلوارت چکار کردی؟ (گوش او

را می‌کشد) چرا این شلوا نو را پاره کردی؟ یک هفته نیست که خریدم.

رضا: تقصیر خودم نبود.

پدر: پس تقصیر کی بود؟ هان؟

رضا: دیروز با بچه‌ها رفتیم فوتبال.

پدر: فوتبال؟ وای از دست این فوتبال. صبح تا شب جون می‌کنم تا یک

لقمه بخور نمیری براتون جور کنم، با مردم سر و کله می‌زنم دعا می‌کنم، آن

وقت دارم، دارم از دست تو کلافه می‌شوم، برو مدرسه دیر شد. اگر همه

مدرسه‌هارو مثل تو باشند وای به حال اون مدرسه و ناظم و معلم. یک روز

جورابات نیست، یک روز خواب می‌مونی، یک روز کیف مدرسه‌ت نیست.

راستی رضا کیفیت کجاست؟

رضا: کیفم؟ راست می‌گین. کیفم کجاست؟ ای وای دیشب گذاشتم زیر

درخت.

پدر: بیرون گذاشتی؟ دیشب که باران آمده. حتماً کتابها خیس شده (گوش او را می‌گیرد) برو بیارشون. (رضا را هل می‌دهد و از در بیرون می‌اندازد)... امان از دست این بچه. بچه‌های اون زمان بچه بودن، بچه‌های این دوره زمانه هم بچه هستند؟! از خدا می‌خواستیم که بذارنمون مدرسه، با پای پیاده می‌رفتیم مکتب. وای از دست این بچه رضا... رضا

رضا: بله بابا

پدر: پیدا کردی یا نه؟

رضا: بله، پیدا کردم ولی همه کتابهایم خیس شده. تازه مشقه‌ها هم خیس شده‌اند.

پدر: خب می‌گی چکار کنم؟ بیا تا مشقات رو من بنویسم!

رضا: نه، نه فقط این یه دفعه بیایید مدرسه ضمانتم را بکنید تا کتک نخورم.

پدر: (با تعجب) من پیام؟! بگو ببینم کدوم روز هفته است که من مدرسه تو نیامده باشم!

رضا: بابا این دفعه...

پدر: از دست تو جونم به لیم رسیده. اگه تا حالا هم آمدم عقلم سالم نبود، برو مدرسه که دیر شد.

گروه بازیگر صحنه ساز: او هر روز این گونه است. پدر و مادر و معلم و دوستانش از دست او ناراحت هستند.

ما گروه بازیگران، برای شما نمایش می‌دهیم یک روز رضا را (صحنه مدرسه. بچه‌ها در هم و مخلوط هستند و ناظم با یکی از بچه‌ها در حال صحبت هستند).

رضا وارد مدرسه می‌شود، سراسیمه)

ناظم: ای پسر، باز که دیر آمدی برو اون گوشه تا من پیام.

(رضا می‌ایستد ناظم در سکوت ادامه می‌دهد و مشغول حرف زدن)

رضا: معلم هم که آمده سر کلاس حالا به آقا ناظم چه بگویم اگر با اون چوب من را زد چی؟ اگر گفت تو همون پسر هر روزی هستی چی؟ آهان، می‌گویم بابام مریض شده بود بردیمشون دکتر، اگه پرسید پدر تو هفته‌ای چند بار مریض می‌شود چی؟ این هم نمی‌شه، آهان به آقا ناظم می‌گویم ساعتون خواب مونده. اون وقت می‌گویند این ساعت شما همش خواب می‌مونه. (متفکر) آهان باند می‌پیچم به سرش، می‌گم (شروع به آخ‌آخ می‌کند).

ناظم: چی شده پسرم؟

رضا: آقا یک موتور زد به ما و فرار کرد.

ناظم: بزرگ بود یا کوچک؟

رضا: آقا از اون دنده‌ای ها بود

ناظم: فرار کرد (شروع به باز کردن باند می‌کند)

رضا: آقا باز نکنید. باز نکنید. خون‌ریزی می‌کنه.

ناظم: کاری ندارم پسرم. فقط می‌خواهم روی زخم دوا بریزم.

رضا: آقا درد می‌کنه. باند چسبیده به زخم (ناظم باند را باز می‌کند و

ناراحت به پشت سر رضا می‌زند)

ناظم: منو مسخره کردی بی تربیت؟

رضا: (با گریه) نه آقا به خدا این قصد را نداشتم.

ناظم: پس این باندی که به سرت پیچیده بودی چی بود؟

رضا: آقا گفتیم که، از خونمون داشتیم می‌آمدیم مدرسه که یک مرتبه یک

ماشین نه نه یک چرخ، یک موتوری زد.

ناظم: صبر کنم ببینم تو همونی نیستی که هر روز دیر به مدرسه می‌آی؟

رضا: ما آقا؟

ناظم: نه من، پس کی؟

رضا: اشتباه می‌کنید آقا ما اولین دفعه‌مونه که دیر آمدیم.

ناظم: اولین دفعه (تعجب)

رضا: بله آقا

ناظم: این یکصد و نود و یکمین دفعه‌ای که دیر می‌آیی مدرسه.

رضا: نه آقا ما راست می‌گیم.

ناظم: خوب همین الان برمی‌گردی خونه‌تون و با پدرت یا مادرت می‌آی

مدرسه.

رضا: ما آقا؟ ما کاری نکردیم.

ناظم: کاری نکردی؟ هر روز دیر می‌آی مدرسه منم که مسخره می‌کنی

اون وقت می‌گی کاری نکردی؟

رضا: آقا این دفعه ببخشید. از فردا زود می‌آیم. از همه زودتر.

ناظم: دیگه فردایی وجود نداره. برو با پدرت بیا.

رضا: آقا پدرمون سر کار رفته

ناظم: با مادرت بیا.

رضا: مادرمون آقا نیستند. یعنی هستند یعنی نیستند. یعنی تو خونه‌مون

الان هیچ کس نیست.

ناظم: همین که گفتیم برو با مادرت بیا.

رضا: آقای ناظم این دفعه را ببخشید از فردا اگر دیر آمدم اون وقت...

ناظم: اون وقت دوباره می‌گی از فردا آهان؟

رضا: نه آقا. از فردا.

ناظم: آخه این فردایی که می‌گی من نمی‌دونم کی می‌رسه؟

رضا: آقا این دفعه حتماً از فردا است.

ناظم: از فردا. از دست تو چکار کنیم. (متفکر) دستت بگیر ببینم.

رضا: آقا درد می‌کنه این دفعه را نزنید.

ناظم: این اشغالها را جمع کن بعد برو سر کلاس

(رضا سراسیمه وارد کلاس می‌شود و دانش‌آموزان مشغول انشاء خواندن)

دانش آموز: من همیشه سعی می‌کنم از وقتی استفاده کنم و هیچگاه آن را هدر ندهم زیرا که وقت طلاست و اگر از دست ما رفت هرگز باز نمی‌گردد.  
بنابر این (صدای درب کلاس)

یکی: آقا اجازه در می‌زنند.

معلم: ببین کیه، تو بخوان پسر.

یکی: کسی نبود آقا.

معلم: بنشین ادامه بده.

دانش آموز: بنابراین ما نباید کارهایمان را برای فردا بگذاریم زیرا معلوم نیست فردا ما زنده باشیم یا نه. (صدای درب کلاس)

یکی: آقا اجازه دوباره در می‌زنند.

معلم: بفرمایید، بفرمایید.

اولی: آقا همون فردائیه‌ست! (رضا سرش پایین است و سر جایش می‌نشاند).

معلم: باز که دیر آمدی. چرا زود نشستی؟ بیا اینجا ببینم. مگر با تو نیستیم؟

رضا: ما؟

معلم: بله شما، گفتم بیا اینجا. (رضا نشسته معلم گوش او را می‌گیرد) این چه موقع آمدنه؟

رضا: ولی آقا امروز که زود آمدیم.

معلم: نیم ساعت از زنگ گذشته می‌گی زود اومدم؟

یکی: آقا اجازه، اگه جون به جونش کنن زود نمی‌آد مدرسه.

معلم: بنشین سر جای ت فضول.

رضا: آقا ساعتون خوابیده بود از فردا

معلم: باز گفت فردا. این فردای تو کی می‌رسه؟

یکی: آقا تا روز قیامت هم نمی‌رسه

معلم: ساکت کسی حرف نزنه. (رو به رضا) من با تو چکار کنم؟

رضا: آقا به خدا از فر...

معلم: از فردا هان تو گفتی و من باور کردم. برو گوشه کلاس صندلی رو

بگیر روی سرت.

معلم: ادامه بده پسر.

دانش‌آموز: و من سعی دارم که کارم را همین امروز انجام بدهم. و پایان.

معلم: آفرین، خوب بود خودت نوشته بودی؟

دانش‌آموز: بله آقا

معلم: (رو به کلاس) همتون باید از این یاد بگیرید. یک کف محکم براش

بزنید. بنشین پسر... علی مروی بیاید انشایش را بخواند.

یکی: غائب هستند.

یکی دیگر: مریض بودند.

معلم: نفر بعدی، رضا مهرگان.

رضا: مائیم آقا. دستان درد گرفت، الانه می‌خونیم.

معلم: زودتر

رضا: (از کیفش دفتر خود را بیرون می‌آورد می‌خواهد بخواند.)

معلم: این چه دفتریه؟ چرا این طوری؟ پوبکش به بچه‌ها بگو چه بوئی

می‌دهد؟

رضا: ولی آقا...

معلم: بو بکش به بچه‌ها بگو. (بر می‌کشد)

رضا: ب... چ... بچه‌ها دفترم بوی کاه گل می‌دهد (همه می‌خندند. معلم

آنها را ساکت می‌کند.)

معلم: می‌بینی تمام کارهای تو از روی بی‌نظمی است. مدرسه که دیر

می‌آیی. مشق که نمی‌نویسی. درس که نمی‌خوانی انشاء بگو چی نوشتی؟

رضا: موضوع انشا این هفته، امروز یا فردا کدام یک؟ من مثل همیشه در



خانه نشسته بودم و در فکر فرو رفته بودم که یک باره بیاد انشا افتادم. رفتم و قلم را از کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به نوشتن. امروز همین روزی است که ما در آن به سر می‌بریم و در آن لحظه هر کسی کاری انجام می‌دهد و امروز همان روز است.

یکی: اجازه آقا ما هم می‌دونیم که امروز همین امروزه خب که چی؟  
معلم: صد مرتبه گفتیم فضولی نکن. برو کنار کلاس بایست. صندلی را بلند کن... ادامه بده.

رضا: ولی فردا هنوز نیامده. من فردا را دوست دارم چرا که می‌توانم کارهایم را برای فردا بگذارم. اگر فردا را دوست دارم به این خاطر نیست که فردا را دوست دارم چرا که می‌توانم کارهایم را برای فردا بگذارم اگر فردا را دوست دارم به خاطر این نیست که فردا هست. من نمی‌دانم چرا دوستانم یا پدرم می‌گویند کار امروز را امروز و کار فردا را فردا انجام بده. مگر میان امروز یا فردا چه فرقی است؟ خب مگر چه عیبی دارد که کار امروز را فردا بکنم؟  
(ساکت می‌ماند)

معلم: تمام شد؟

رضا: نه آقا.

معلم: چرا نمی‌خونی؟

رضا: آخر بقیه انشامون.

معلم: بقیه انشا چی؟

رضا: بقیه انشامون خوابیه که دیشب دیدیم.

معلم: خواب؟ (بچه‌ها می‌خندند)

معلم: ساکت. بخوان ببینم.

رضا: در موقع نوشتن خوابم برد. در خواب دیدم به شهر عجیب و غریبی وارد شدم همه جا کتاب و قلم بود و همه چیز نشانه درس بود... (شهر را می‌سازند)

رهنما: خوش آمدید. عالی جناب، عالی مقام. منت گذارید که به شهر  
آمدید. مردم این شهر به شما خوش آمد می‌گویند.  
همه: خوش آمدید.

رهنما: ما سالها و روزها منتظر شما بودیم که به این شهر بیایید. اینها  
مردم خوش قلب و باوقاری هستند و اطمینان دارم در این شهر به شما خوش  
خواهد گذشت. اگر موافقید قسمتهایی از این شهر را به شما نشان بدهم. این  
برج را می‌بینید. این هم قصر و این هم زندان. خیلی زیباست! نه؟ قصر برای  
بچه‌هایی زرنگ و زندان برای بچه‌های تنبل. شما که تنبل نیستید.  
رضا: من؟ نه آقا

رهنما: بیایید به این طرف. آن مجسمه را می‌بینید؟ (مجسمه را  
می‌سازند)

رضا: همان مجسمه سه قلو را می‌گویید؟

رهنما: آره می‌بینید که دست یکی از آنها کتاب زیبایی است و دست آن  
یک قلم.

رضا: چقدر بی‌خود... نه با خود.

رهنما: این مجسمه درس هست.

رضا: درس

رهنما: بله درسته، اگر موافق باشید باهم برویم بقیه شهر را به شما نشان  
بدهم.

رضا: با کمال میل.

ریاضی: آقا مجرم شما هستید؟

فارسی: آقا مجرم شما هستید؟

تاریخ: از نظر من مجرم ایشان هستند.

ریاضی: نه آقا خودتان مجرمید.

همه: مجرم؟ ریاضی به طرف فارسی می‌رود. (دعوا)

**ریاضی:** آقای فارسی من در دادگاه از دست شما شکایت می‌کنم چون مجرم شما هستید. حتی شما از نظر رابطه‌های ریاضی، فیثاغورث، علائم چهارگانه، جمع و تفریق، ضرب و تقسیم مجرم هستید. گذشته از اینها شما هنوز نمی‌دانید دو، دوتا چند تا میشه.

**فارسی:** چند تا میشه؟

**ریاضی:** پنج تا. (فیکس. گردش رضا در شهر)

**رهنما:** قربان آن میدان را می‌بینید؟

**رضا:** چقدر شلوغ است. زیباست.

**رهنما:** آقای پاک‌کن را می‌بینید دارد فرار می‌کند. آقای مداد را نگاه کنید با آقای خودار دعوا می‌کند. اون طرف می‌بینید جوهر چطور میدان را سیاه کرده. اسم این میدان فوق برنامه است. (دعوی دروس)

**فارسی:** آقای ریاضی این قدر تند نروید. مجرم دادگاه شما هستید. چرا که شما از گذشته‌های دور و زمانهای آینده و از نظر ترکیب ساختمانی یک غول هستید.

**ریاضی:** آقای فارسی!

**فارسی:** شما اگر در سه ماه تعطیلی به مدرسه‌ها سر بزنید می‌بینید که پشت شیشه‌های مدرسه نوشته‌اند آقای فلانی از ریاضی تجدید و فلانی مردود. پس شما یک غول بی‌شاخ و دم هستید.

**ریاضی:** آقای فارسی! (گردش در شهر)

**رهنما:** می‌بینید چقدر شهر قشنگی است؟ باغ را می‌بینید چقدر زیباست.

**رضا:** خیلی زیباست این مالی کی هست؟

**رهنما:** مال آقای نقاشی (دعوی دروس)

**انشا:** آقایان ساکت باشید. با تشریح و تحلیل که شما بیان نمودید قابل احترام است آفرین. ولی مرده شور ترکیب شماها را ببرد  
**فارسی:** آقای انشا (گریه می‌کند)

ریاضی: آقای انشا، قلب آقای فارسی را شکستید.

انشا: خدا را شکر سرشان را شکستم.

آقا من و برادرزاده‌ام املاء عزیز هرچند که دو درس آسان و خیلی خیلی مهم هستیم ولی همه بچه‌ها ما را دوس دارند و از ما راضی هستند.

فارسی: آقای انشا بارها گفتم که فارسی از انشا بالاتر است.

رهنما: آن مجسمه را می‌بینید چقدر کثیف است؟ پیراهن تنش پاره پاره است.

رضا: خیلی قشنگه؟!

رهنما: قشنگ؟؟؟ نه عالی جناب این مجسمه سمبل تنبلی و بی‌نظمی است.

(دعای دروس)

تاریخ: آقایان چرا باهم دعوا می‌کنید؟ مجرم ما نیستیم.

فارسی: دیدید گفتم. از نظر حروف اضافه و فاعل و مفعول بی‌واسطه من یکی که مجرم نیستیم.

ریاضی: بله آقا من هم از نظر جبر و مثلثات مجرم نیستیم.

تاریخ: آقایان! آقایان! مجرم امروز وارد شهر شد.

همه: مجرم وارد شهر شد؟!

تاریخ: بله آقا با هواپیمای خیال وارد شد.

انشا: همانی که با طناباره آمد؟

تاریخ: نه آقا! با هواپیما.

ریاضی: پس مجرم ما نیستیم.

تاریخ: آقایان اگر مایل هستید، او را ببینیم.

همه: برویم. (راه می‌افتند.)

رهنما: این شهر در دنیایی که ما هستیم بی‌نظیر است. عالی‌جناب مثل

این شهر در هیچ جایی پیدا نمی‌شود. نه در سیاره‌های دیگر و نه در کُرات دیگر. هیچ جا.

فارسی: همین فسقلی را می‌گویی؟!

تاریخ: بله آقا.

ریاضی: همین نیم وجبی را می‌گویی؟!

تاریخ: بله آقا

انثیا: همین ریزمیزی را می‌گویی؟!

تاریخ: بله آقا

املا: همین فسقلی را می‌گویی؟!

تاریخ:

فلفل نبین چه ریزه

بشکن ببین چه تیزه

(رضا متوجه آنها می‌شود.)

همه: خوش آمدید. خوش آمدید.

رضا: اینها چه می‌خواهند اینجا؟

رهنما: اینها مردم شهر هستند و به شما خوش آمد می‌گویند (می‌روند به

طرف دیگر)

ریاضی: آقایان باید مشورت کرد. چون من رئیس دادگاه هستم بیاید او

را بگیریم و ببریم دادگاه.

همه: قبوله (حرکت می‌کنند)

رضا: آقای راهنما، آن مداد بزرگ و خودکار بزرگ برای چیست؟

رهنما: آنها را می‌گوئید؟

رضا: آری

رهنما: آن طناب را می‌بنید بالای سر آقای خودکار و آن سرکن را بالای

پاک‌کن آن طرف آقای خط‌کش را می‌بینید. آنجا محل اعدام است.

رضا: اعدام

رهنما: بله، اعدام بچه‌های تنبل مثل شما (و به دروس) بگیردش.

فارسی: دستها بالا و بی حرکت. تو درس نخواندی.

ریاضی: تو تبیلی و آدم منفی هستی.

انشا: تو بی نظمی!

تاریخ: تو گناهکاری!

همه: تو مجرمی!

رضا: من (رو به راهنما) آقا چی می‌گویند؟ شوخی می‌کنند؟

رهنما: نه آقا بسیار هم جدی است. کار از کار گذشته می‌خواستید قبلاً

فکرش را بکنید.

رضا: خب که چی؟

همه: برویم دادگاه.

رضا: دادگاه؟! دادگاه؟ چی؟

همه: دادگاه آخر سال... چون تو مجرمی و مردود هستی (صدای طبل و

دادگاه تشکیل می‌شود).

رئیس: جلسه دادگاه رسمی است. سکوت را رعایت کنید. سکوت در این

دادگاه صحبت مطلقاً ممنوع. آقای دادستان حکم را قرائت بفرمایید.

دادستان: بله قربان. متن حکم قرائت می‌گردد. این دادگاه تاریخی بنابه

شکایت آقایان شاکی.

همه: ما شاکی هستیم.

رئیس: آقایان اگر یک بار دیگر بدون اجازه دادگاه حرفی بنزد اخراج

می‌شوید. بفرمایید.

دادستان: بنا به شکایت آقایان شاکی.

همه: ما...

رئیس: بنشینید آقایان.

دادستان: این دادگاه تشکیل شده است که به شکایت آقای املا

املا: اردتمدم

دادستان: آقای تاریخ

تاریخ: مفتخرم

دادستان: آقای انشا

انشا: خاک پا هستم.

دادستان: آقای فارسی

فارسی: در خدمت هستم

دادستان: این دادگاه تشکیل شده است که به شکایت آقایان فوق که از

این پسر تبیل و بی‌نظم شکایت کرده‌اند رسیدگی کنند و ایشان را به اشد مجازات برسانند.

رئیس: تمام شد؟ بفرمایید بنشینید. سکوت را رعایت فرمایید. شاکیان

یک به یک به جایگاه شهود بیایند و شکایت خود را ابراز کنند.

دادستان: آقای انشا

رئیس: شما؟

انشا: من؟ همین الان.

رئیس: سوگند یاد کنید که حرفی جز حقیقت نگوئید.

انشا: به جان شما قسم می‌خورم جز حقیقت چیزی نگویم.

رئیس: بفرمایید.

انشا: من از دست این پسر شاکی هستم.

رئیس: این را خود من هم می‌دانم.

انشا: آقا این پسر تمام قواعد انشا را عوضی می‌نویسد و به جای علامت

تعجب نقطه می‌گذارد.

رضا: آقا اعتراض دارم. من فقط یک مرتبه جای علامت سؤال نقطه

گذاشتم.

رئیس: اعتراض وارد نیست.

انشا: در ثانی آقای رئیس دادگاه ایشون غلط املائی زیاد دارند. اسب را با

صاد نوشتن. می‌دانید چه خوانده می‌شود؟ اصعب خوانده می‌شود. ملاحظه فرمودید که این پسر مجرم است و او را باید اعدام کنید.  
رئیس: در دادگاه دخالت نکنید بفرمایید بنشینید. آقای دادستان شاکي بعد.

دادستان: آقای تاریخ

رئیس: آقای؟

تاریخ: تاریخ.

رئیس: آقای تاریخ سوگند یاد کنید که حرفی جز حقیقت نگوید.

تاریخ: به تمام مردان نیک تاریخ قسم می‌خورم که حرفی جز حقیقت نگویم. آقا در یک کلام حرف را خلاصه می‌کنم. این پسر اصلاً به من نگاه هم نمی‌کند با این که من کتابی متمدن هستم من را مطالعه نمی‌کند. و خلاصه پسر تبلی است و باید به سزای اعمالش برسد. و مومیائی کنید او را تا عبرتی برای دانش‌آموزان تبیل و درس نخوان شود.

رئیس: جلسه رسمی است. نفر بعدی.

دادستان: آقای فارسی

رئیس: سوگند یا کنید که حرفی جز حقیقت نگوید.

فارسی: به جان آقای دادستان سوگند یاد می‌کنم که حقیقت را بگویم.

رئیس: بفرمایید.

فارسی: آقا از کجا شروع کنم

رئیس: از همین جا.

فارسی: آقا برای من که زبان مادری او هستم اصلاً احترامی قائل نیست

به من نگاه نمی‌کند. (سکوت)

رئیس: ادامه بدهید.

فارسی: بله آقا، این مجرم خیلی بی‌نظم و درس‌نخوان هستند. اصلاً از

من هیچ نمی‌دونه. نه شعری و نه دستوری. آقا از من پنج گرفته.



رضا: اعتراض دارم. پنج و بیست و پنج صدم گرفتم.  
 رئیس: اعتراض وارد نیست.  
 فارسی: آقای رئیس، از مجرم یک سؤال دارم  
 رئیس: بفرمایید.  
 فارسی: حرف اضافه یعنی چه؟  
 رضا: ..... حرف اضافه؟ معنی هم بکنم؟ حرف اضافه یعنی حرف  
 اضافه دیگه....  
 فارسی: نه آقای مجرم. حرف اضافه یعنی این که شما اضافه هستید.  
 دیدید آقای رئیس، من عاجزانه از شما تقاضا دارم این مجرم را اعدام کنید.  
 رئیس: بفرمایید، بنشینید. شاکی بعد.  
 دادستان: املا کوچیکه  
 رئیس: شما؟  
 املا: املا هستم رئیس  
 رئیس: آقای املا قسم بخورید که جز حقیقت چیزی دیگر نگویید.  
 املا: قسم می‌خورم (سکوت) چی بگم.  
 رئیس: بگویید.  
 املا: چی بگم  
 رئیس: حرفتون را بگویید.  
 املا: خوب چی بگم  
 رئیس: آقای عزیز شکایت  
 املا: آهان یادم آمد. (رو به انشا) درسته برادرزاده عزیزم  
 املا: آقا این پسر اصلاً به من و برادرزاده عزیزم احترام نمی‌گذارد. هر وقت  
 از مدرسه به خانه می‌آید کتاب و دفتر و لباسهایش را یک گوشه‌ای می‌اندازد و  
 بی‌نظم است و تازه نمرات خیلی خیلی کم می‌گیرد و من همین‌جا خواهش  
 بسیا کوچکی از شما دارم و این است که او را اعدام کنید.

رئیس: آقا بفرمایید. در کار دادگاه دخالت نکنید. آقای متهم به جایگاه بیاید و از خودش دفاع کند.

رضا: من بین دو راه ماندم، که آیا از خودم دفاع کنم و یا اعتراف کنم. همه: اعتراف کن.

رئیس: ساکت، سکوت را رعایت کنید، آقا شما اعتراف کنید.

رضا: خودم همین قصد را داشتم. من به گناهان گذشته‌ام اعتراف می‌کنم از آقایان حضار می‌خواهم که مرا ببخشند. عاجزانه می‌خواهم مرا ببخشید. بخشش از بزرگترهاست. دیگه حرفی ندارم.

رئیس: دادگاه وارد شور می‌شود.

املا: مجرم را اعدام کنید.

تاریخ: مجرم را مومیائی کنید.

فارسی: مجرم را شکنجه کنید.

انشا: مجرم را دار بزنید.

همه: مجرم را محکوم کنید.

رئیس: سکوت را رعایت کنید. (همه... پس از لحظاتی)

رئیس: حکم دادگاه قرائت می‌شود. جلسه دادگاه رسمی است. آقای دادستانی بفرمایید. دادستان این دادگاه که بنا به شکایت آقای فوق تشکیل شده بنا به اصل ۱۰۰۱ از صفحه ۱۰۲ که از کلمه اعدام استفاده شده است ما نیز بر همین اصل هستیم و پسر مجرم و تنبل و درس‌نخوان و بی‌لیاقت را به اعدام محکوم می‌کنیم.

رضا: اعدام؟ من بی‌گناهم (می‌خواهد فرار کند... کلاس ساخته می‌شود،

رضا در حال خواندن در کلاس)

رضا: و به این ترتیب مرا در آن شهر عجیب و غریب به اعدام محکوم کردند.

معلم: می‌دونی معنی این خواب چیه؟ معنی‌اش این که باید از امروزه‌مان

بهره بگیریم. استفاده ببریم. درس‌مأمون را امروز بخوانیم. تو نباید این قدر تبلی کنی. دیر به مدرسه بیایی. اگر درس نخوانی مردود می‌شی و آن وقت آخر سال هر چی گریه و زاری کنی فایده‌ای ندارد. و یک سال از دوستان عقب افتادی و آن وقت افسوس می‌خوری. پس تبلی نکن فهمیدی پسر.

رضا: بله آقا فهمیدم. از فر...

معلم: فردا؟ نه از همین امروز.

دانش‌آموزان: رضا فردا خیلی دیره فردای ما همین امروز ماست.

رضا: آقای معلم، دیگه قول می‌دم از فر... نه از همین امروز پسر زرنگ و درس‌خوانی بشم.

معلم: چرا؟

رضا: چون فردا دیر است. فردای ما همین امروز ماست.

دانش‌آموزان:

جوانا مهلت امروز دریاب

که فردایی بماند یا نماند

همین امروز می‌کن کار امروز

که فردا جز پس فردا نماند

کار امروز را به فردا مگذار

چرا که فردا دیر است

چرا بعضی‌ها هی امروز و فردا می‌کنند

کار امروز را همین امروز انجام بده.

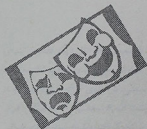
به راستی تمام کسانی که کارهایشان را برای فردا می‌گذارند

به چه امیدی در انتظار فردا هستند

شاید برای ما فردایی نباشد.

کار امروز را به فردا مگذار

چرا که فردا دیر است.



# نوشته بر سنگ

نویسنده: حمید قلعه‌ای

(صحنه، اتاقی است معمولی با وسایل معمول هر اتاق دیگر فقط در انتهای صحنه پلکانی وجود دارد که در آخر به سکویی می‌رسد و نقداً پوشانیده شده است. تختی در گوشه‌ای و پنجره‌ای در سمتی. درکناری میزی قرار دارد و چند کتاب و چراغ مطالعه‌ای با صندلی در پشت آن. ۶ شخصیت که به شکل اغراق آمیزی گریم شده‌اند در گوشه‌ای از اتاق بی‌حرکت افتاده‌اند به سان عروسک‌هایی که درکناری افتاده باشند. افکت باد مقدمه شروع طوفانی است، پنجره با شدت باز می‌شود و اوراق روی میز را به هم می‌ریزد. چوبدستی که روی اوراق است بر روی زمین می‌افتد و همراه با افتادن آن گویی شش شخصیت جان می‌گیرند و از جا برمی‌خیزند.)

۲: ها... ها... کی بود؟

۶: چی بود؟! چی بود؟

۴: بگیر بخواب داشم! انگار باد و طیفون چُرمون رو پاره کرد.

۵: نه عزیز من، باد و طوفان نمی‌تونه ما رو از خواب بپروونه، هرچی که

هست زیر سر اون پسره‌ست.

۱: بعله باز معلوم نیست خودش کجاست، اما آزار و اذیتش اینجاست!

۶: حالا یکی بره اون پنجره رو ببنده، صدای باد...

۴: صدای باد چی؟ هان؟ یاد فیلم‌های دراکولائی می‌ندازدت آره؟ (حرکات

دراکولا را تقلید می‌کند)

۶: اِهه، بابا یکی جلوی اینو بگیره! اگه یهو سنکوپ کنم و پس بیفتم کی جواب میده؟

۴: (تقلید می‌کند) من... باد و طیفونو... دوست دارم، من خون رو، دوست دارم، الان هم داره طیفون میشه! صداشو می‌شنفی؟ اومدم تا... (به شماره ۶ نزدیک می‌شود. فریاد شماره ۶)

۳: آه... دست بردارین! چیکار داری می‌کنی؟ مگه نمی‌بینی اون می‌ترسه؟  
 ۴: اوه... آق معلم هم از خواب خرگوشی بیدار شد! چطوری عشقی؟!  
 ۳: منم همراه شما بیدار شدم، ولی لزومی نداشت پاشم و شروع کنم به مردم آزاری! (شماره ۲ پنجره را می‌بندد)

۲: حالا بابا جون، مراغه نکنید، من پنجره رو بستم، دیگه باد نمی‌یاد  
 ۵: گفتم که به باد ربطی نداره... زیر سر اون پسر هست، آخ که اگه جای باباش بودم، می‌دونستم چطوری حالشو جا بیارم!  
 ۴: حالا که نیستی داشم! به قول یارو، اگه خاله‌م ریش داشت، می‌شد آقا دانی‌م! (شماره ۲ می‌خندد)

۵: هه هه هه؟! خوش می‌خندی خالو؟! حیف از من که مجبورم تو این خراب شده، پیش شماها بمونم!

۱: خب نمون برادر من! برو به جای دیگه!  
 ۴: ای بابا، این رفیقمون بالا بالاها راش نیس، پائین پائینها جاش نیس! مونده خیرون!

۵: کجا می‌تونم برم؟ نقداً که همه‌مون گیریم.  
 ۶: خب یکی پیدا بشه و به این پسره بگه که این وضع درستی نیست  
 ۲: بعله، یکی باید پیدا بشه

۳: اون... خودش هم نمی‌دونه باید چیکار کنه، مونده سرگردون.  
 ۴: از من می‌شنفین، پشیمون شده، حالام مونده تو رو در بایستی، جون شوما! گه پشیمونی شاخ بود این آقا پسر شاخش به آسمون می‌رسید، نه والله!

(شماره ۲ می‌خندد)

۱: به هر حال، باید وضعیت ما زودتر معلوم بشه، این که نشد کار؟! از کار و کاسبی ما رو انداخته و ولمون کرده تو ین هلفدون

۴: اوهوک! ترب هم جزو مرکبات شد!! بذار ببینم آقایون چی تصمیم می‌گیرن! (شماره ۲ می‌خندد)

۱: دیگه داری اون روی منو بالا می‌یاری ها؟! کاری نکن که... (دستش را بالا می‌برد)

۴: بابا راست راستی هیبت الهی؟ یا می‌خوای ما رو بترسونی؟ دستتو بیار پایین عشقی! شیطونه می‌گه بزمن لت و پارش کنم ها!

۳: چه خبرتونه؟ مثل سگ و گربه افتادین به جون هم که چی بشه؟  
بذارین یه فکری بکنیم

۶: درسته باید یه فکری بکنیم و زودتر از این هلفدون خلاص بشیم (رو به ۳) یه کمی خونسرد باش بابا (رو به ۲) تو هم بی‌صدا یه سره می‌خنده، نخود توی شله زرد!!

۲: بابا من که چیزی نگفتم، خندیدم، جرمه؟

۳: جرم نیست ولی الان همه موندیم تو مخمسه، به جای مسخره‌گی باید یه فکری بکنیم.

۴: (می‌خواند) آی... رو مسخره‌گی پیشه کن و مطربی آموز، تا داد خود از مهتر و کهنتر بستانی، دمش گرم! خوب گفته والله!

۳: ولی دوست عزیز فعلاً این حرفا دردی رو دوا نمی‌کنه. تا پسره نیومده باید به فکر چاره‌ای باشیم.

۴: اگه فکر کردی من چوب لای چرخ می‌ذارم، بایس بگم کور خوندی! اصلاً خر ما از کره‌گی دم نداشت (با حالت قهر می‌نشیند)

۵: تا به حال همچین وضعیتی برام پیش نیومده بود، چند شبانه روز سرگردون و بیکار اونم با... آه، کفرم دیگه در اومده، ای کاش اقلأ بوم و و سه

پایه و رنگ داشتیم و به جوری خودمو سرگرم می‌کردم.

۳: بهتره حالا همه همفکری کنیم که چطوری از این وضعیت بیایم بیرون

۴: با مردم زمونه، سلامی و... والسلام! این که از ما

۲: حالا دلگیر نباش! اون که چیزی نگفت، پاشو تو هم بیا جلو

۱: بذارین راحت باشه! یه دقیقه اقلأ از شر چرندیاتش راحتیم، باز غنیمته!

۴: آبکش رو نیگاه کن! به آفتابه می‌گه سوراخ داری؟ آخه نسناس! تو یه

کلم حرف درست و حسابی از دهنِت میاد بیرون که حالا واسه ما نخ می‌دی؟!

۶: بابا صلوات بفرستین، بذارین ببینیم آقا معلم چی می‌گه؟ خب چیکار

بایستی کرد؟

۳: من می‌گم امروز که اومد، باهاش حرف بزنینم، همه، حرفامون رو یک

کاسه کنیم و ازش بخوایم وضعمون رو روشن کنه

۱: آقا رو! اون الان چند وقته که سراغمون نیومده، کفتر بودیم، دون

می‌خواستیم، ماهی بودیم، آب می‌خواستیم

۵: هر روز میاد و یه راست میره سراغ درس و مشقش، پاک ما رو فراموش

کرده

۲: به هر حال الان که قهراق و بیداریم، وقتی اومد بهش می‌گیم.

۳: اما آخرش این مسئله حل نشد که نشد ما چطوری از خواب بیدار

شدیم؟

۶: چه اهمیتی داره؟ فعلاً قرار بذاریم که اگه پسره اومد کی بهش بگه؟ چی

بهش بگه؟ خوب فکر کنیم

۴: تا تو فکر خر بکنی تنه! منو دربدر می‌کنی تنه! (شماره ۲ می‌خندد)

۶: لاله الاالله! تو اصلاً درست بشو نیستی! بابا اقلأ کاری نمی‌کنی باری

نباش!

(صدای باز و بسته شدن درب. ۶ شخصیت دست و پای خود را جمع کرده

سعی در مخفی کردن خود دارند. پسر وارد می‌شود.)



پسر: به به! چشم و دلم روشن! کی به شماها گفته از جاتون بلند شین؟  
اون چوبدستی من کجاست؟

۳: ما خودمونم هم نمی‌دونیم که چطور بیدار شدیم، اما...  
پسر: اما چی؟ حتماً کار یه نفره که می‌خواد کاسه کوزه منو بریزه به هم...  
وقتی نبودم، کسی اومد تو اتاق؟ (به دنبال چوبدستی می‌گردد)  
۳: نه... ولی یه چیزی می‌خواستیم بگیریم

پسر: چی چیزی؟ (چوبدستی را از روی زمین پیدا می‌کند) درست!! ولی  
من اینو روی میز گذاشته بودم!

۲: بادا! حتماً باد که اومده، اونو انداخته زمین  
۳: درسته! و به خاطر همین هم ما از خواب بیدار شدیم.  
۴: عقل هر جونوری، از آدمیزاد بیشتره!

پسر: باد؟! ممکنه... به هر حال شما باید هرچه زودتر برگردین سر جاتون.  
من کار دارم. (چوبدستی را به طرف آنها می‌گیرد)

۳: یه دقیقه صبر کن! تو الان چند روزه که ما رو آوردی اینجا و  
سرگردونمون کردی، نمی‌دونیم چرا اینجایم؟ چیکار می‌خوایم بکنیم؟  
۴: درسته داشم! استخلی که آب نداره، این همه قورباغه می‌خواد چیکار؟  
ویلون و سیلونمون کردی که چی؟

پسر: هیچ این طور نیست! وقتی که یکی یکی تون رو روی کاغذ آورم، یه  
فکری توی کله‌م بود... اما حالا  
۱: اما حالا چی؟

۴: فرزند عزیز نور دیده، از دبه کسی ضرر ندیده! آقا دبه درآورده!  
پسر: صحبت این حرفا نیست، یه کلمه مونده که هرچی فکر می‌کنم تو  
ذهنم نمی‌یاد

۵: این همه ما رو سرگردون کردی فقط برای یک کلمه؟ بابا ایوالله! آخه تو  
چه جور هنرمندی هستی؟ چه جور نمایشنامه‌نویسی هستی که چند روزه

گرفتار به کلمه‌ای و مثلاً نمایشنامه‌ت! درگیر اونه

۳: چه کلمه‌ایه؟ شاید بتونم کمکی بکنم

۱: چرا از دیگرون می‌پرسی؟

پسر: آخه راستش خودم هم نمی‌دونم دنبال چی هستم؟ اول به طرح

داشتیم، اما

۵: اما چی؟ اگه اهل نوشتن نیستی اقلأ اون نوشته رو پاره کن ما رو هم

خلاص! بذار بریم به کارمون برسیم، من سر به سریال بودم که...

۴: لابد باز از این سریالهای آنچنانی!! بابا چی می‌خوانی از جون این مردم

بامعرفت! والله خوب تحملتون می‌کنن!!

۵: بهتره شما دیگه از هنر حرفی نزنن! خودت یک کلیشه تاریخ مصرف

گذشته هستی که دیگه نخ نما شدی! حالا واسه ما منتقد شده!

۱: (رو به پسر) صحیح!! دزدی؟! اونم شلغم؟! زکی!

۲: ای بابا صلوات بفرستین، منم می‌خواستم برای چندمین بار تو اون

نمایش کذایی بازی کنم که...

۱: [؟] چه عالی!! (اشاره به پسر) پس این رفیقمون هم بعله! به هر حال

دزد حاضر و بز حاضر!

پسر: ساکت باشین! درسته، درسته که اشخاصی مثل شماها، قبلاً توی

فیلمها و نمایشهای دیگه هم بوده‌ن، اما من می‌خواستم، به کار تازه بکنم،

می‌فهمین؟ (پسر ناراحت جلوی صحنه می‌نشیند. شخصیتها آهسته به سربش

می‌آیند)

۴: خب داشم! نه نماز شبگیر بکن، نه آب توی شیر بکن

۳: اینا قصد بدی ندارن، اما خب، حوصله‌شون سر رفته، چند وقته که

سرگردونن و ظاهراً جمعمون هم چندون جمع جوری نیست، اینه که اگه زودتر

به فکری بکنی و وضعمون رو روشن کنی، بهتره

پسر: اتفاقاً به خاطر همین جور طرز فکره‌است که دل دل می‌زنم و

نمایشنامه ناتمام رو کامل نمی‌کنم، همه خیال می‌کنن من تموم قسمتهای نوشته‌هام رو از اینجا و اونجا کش می‌رم، اگه هم تو روم چیزی نمی‌گن، از نگاهشون می‌فهمم، اما من می‌خوام این دفعه به همه‌شون ثابت کنم که، می‌تونم بنویسم، می‌تونم... می‌فهمین؟! (سر روی زانو گذاشته می‌گریه)

۴: (می‌خواند) روزگار است این که گه عزت دهد، گه خوار دارد. چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.

۵: ببین عزیز من! من تو رو خوب درک می‌کنم، تو دوست داری یه جووری تشویقت کنن و از دیدن کار تو، ذوق زده بشن، در یک کلام، دوست داری خودت رو مطرح کنی! این خصوصیت بدی نیست، شاید هر آدمی، مخصوصاً هر هنرمندی اینو دوست داره، اما شاید راه رو عوضی اومدی.

۳: نه... اون می‌تونه... من مطمئنم... من... من یه پیشنهاد دارم، می‌گم چطوره همون طرح نیمه تمامی که داری ما برات بازی کنیم و بریم جلو، خدا رو چی دیدی؟ یهو دیدی اون کلمه، اون چیزی که گیر کاره پیدا شد و یادت اومد.

۶: درسته... ما که بیکاریم و حوصله‌مون هم سر رفته، شاید تونستیم یه کمکی هم بکنیم.

پسر: ولی من برای شنبه دو سه تا تکلیف دارم، باید بشینم پای اونا

۶: حالا کو تا شنبه؟ فردا جمعه‌ست، یادت رفته؟ حالا پاشو بگو ببینم باید چیکار کنیم؟

۳: درسته... پاشو... یه وقت دیدی یه جرعه زده شد که پیداش کنی، بلند شو دیگه (پسر بلند شده و لابلای اوراق روی میز را می‌گردد)

پسر: خیلی خب، حالا که اصرار می‌کنین، براتون می‌خونم. هنوز اسمی براش انتخاب نکردم، صحنه، اتاقی است که در یک مسافرخانه درجه ۳، تختی کهنه و فرسوده با ملافه‌های کثیف در یک طرف قرار دارد. پنجره‌ای در طرف چپ صحنه که قسمتی از منظره بیرون از آن نمایان است پنکه سقفی

قراضه‌ای از سقف آویزان است. (بازیگران صحنه را سریع آماده می‌کنند.)

۶: حالا پنکه رو چیکارش کنیم؟

۳: پنکه نمی‌خواد، این فعلاً به تمرین کوچیکه در حضور آقای نویسنده.

۵: خب... نقش هر کدوم از ماها چیه؟

پسر: (رو به ۱) تو اینجا مدیر مسافرگونه‌ای (رو به ۳) تو هم به روستایی

ساده هستی که برای دیدن عموت و پیدا کردن کار به شهر اومدی و حالا

اومدی اینجا اتاق بگیر. (رو به ۵) و تو هم هنرپیشه تئاتری و...

۵: ولی من به نقاشم، اصلاً هم از تئاتر خوشم نمی‌یاد، چون توی تئاتر

همه انگار داد می‌زنن

۳: ای بابا، تو نقش به بازیگر رو بازی کن، همه‌ش که قرار نیست نقاش

باشی

۵: ولی من، این جواری خلق شدم، نمی‌تونم بازیگر بشم، مگر این که...

۶: مگر این که چی؟

۵: هیچی!

۴: ای بابا، به شتر مرغ گفتن ببر، گفت شتر مرغ گفتن بار ببر، گفت مرغ! آخه

ما به نقش و صورتی هم از تو ندیدیم و الله

۵: ابزار کار در اختیارم بذارین تا بهتون بفهمونم

۳: (رو به پسر) آخه تو اگه می‌خواستی به هنرپیشه تئاتر داشته باشی، چرا

این بابا رو آوردی رو کاغذ؟

پسر: به دفعه نظرم عوض شد، آخه با وجود به نقاش، درگیری به وجود

نمی‌اومد

۴: خیلی خب داشم! این که کاری نداره! آهان، آهان! این کاغذ رو که اسم

ایشون روش نوشته شده پاره می‌کنم، شما دوباره به بازیگر تئاتر رو بنویس رو

کاغذ، این بابا طمعش از کرم مرتضی علی بیشتره! واسه ما ابزار کار می‌خواد!

الان پاره‌ش می‌کنم

۵: (فریاد می‌زند) نه... دست نگهدار... آگه یه نقش کلاسیک باشه شاید

بتونم از پیش بر پیام

۴: نه بابا! طرف پلاستیک کاره!

پسر: اتفاقاً نقش کلاسیکه... (رو به ۴) شما هم یه راننده هستی

۴: البته پایه یک همگانی، با دووازده سال سابقه کار رو ماشینهای بیابونی!

پسر: درسته، و ماشینت خراب شده و حالا اومدی به این مسافرخونه،

خب برین جلو

۶: پس من چی؟ این آق معلم چی؟

پسر: شما دو نفر در طول نمایش وارد ماجرا می‌شین و تو نقش یه پلیس

رو بازی می‌کنی

۶: باباجون منو چی به پلیس و پلیس بازی؟ مخلصیت کارگرم

۴: بر عکس نهند نام زنگی، کافور!! آخه کدوم کار؟

پسر: شما اجازه بده، ببین جونم، کاری نداره، می‌بای تو صحنه و می‌گی،

اصلاً بازی کنین، من کمکت می‌کنم

۱: (مشغول دستمال کشیدن به وسایل اتاق) ای خدا، ای خدای بی‌پولا!

ای خدای بدبخت، یه نیگاهی هم بنداز به حال و روز این ننه مرده بیچاره! آخه

تاکی بی‌پولی؟ تاکی فلاکت؟ هی... هی... هی... (روستایی وارد می‌شود)

۲: سلام علیکم حاجی آقا

۱: چی می‌خوای عمو؟... خیره!

۲: یک اتاق آقا برای یکی دو شب

۱: مایه پایه داری؟

۲: مایه؟!

۱: پول مول؟ داری یا تو هم مثل ما شپش تو جیبیت منیژه خانومه؟

۲: منیژه؟

۱: آه تو هم ول معطلی خالو! پیسه! پانی! مانی! داری؟

۲: پول اتاق رو دارم حاجی جان! دل ناگرون نباش

۱: خیلی خب... اطاقت همینه، یه تخته، پنجره رو به دیفال کوچه! با پنکه

و پارچ و لیوان و موکت، یه میخ هم به دیفال! ایخ کن بیاد خالو

۲: ایخ کن؟! موال کجایه حاجی جان؟

۱: موال؟

۲: مستراح

۱: اون ته راهروئه، پولو رد کن (روستایی پول را داده با سرعت بیرون

می‌رود) سیفونو بکشی ها!

۲: (برمی‌گردد) سیفون؟!

۱: دی برو بابا... آه عجب گرفتاری شدیم ها؟! (۵ وارد می‌شود)

۵: سلام آقا، مدیر این هتل جنابعالی هستین؟

۱: هتل؟! بعله .... بعله بفرمایید، اتاق می‌خواستین؟

۵: من برای اجرای برنامه به این شهر اومدم و یه شب مهمون شما

هستم، یه اتاق دنج می‌خواستم

۱: همینجا چطوره جناب؟ دوبلکس، تخت یه نفره تاشو، نشکن! با

فنکوئل (به پنکه اشاره می‌کند) آب سرد کن (اشاره به پارچ می‌کند) لیوان

آرکوروک! پنجره رو به دریا، فرش کاشون و کمد سرخود! چطوره؟ می‌پسندین؟

۵: بدک نیست، فقط کسی مزاحم نشه

۱: ای آقا خاطر جمع، کرایه شم...

۵: آهان چقدر می‌شه؟

۱: قابلی نداره، ها جون شما! هر چی آقائیتونه، ببخشین ها! جزو مقرراته

وگرنه قابلی نداشت، منم اینجا شاگردم!

۵: نه عزیز من، جون کندن رو باید کند، به قول هاملت، بودن یا نبودن

مسئله این است (می‌گردد) بودن... یا نبودن!

۱: مثل این که نبودن! درسته؟

۵: بودن یا نبودن، ببین عزیز من! این ساعت خدمت شما باشه تا بعد از اجرای نمایشم بینم اوضاع چی می‌شه؟

۱: (ساعت را برانداز می‌کند) باشه... اما ساعت تصادفیه ها!

۵: ظاهر و باطن! خب بهتره دیگه منو تنها بذارین، باید به تمرینم برسم.

۱: خب برسین، ما رفتیم، ضمناً اگه این پسر خدمتکار یه وقت اومد.

۵: (او را می‌راند) فعلاً هیچکس مزاحم من نشه آقا، به سلامت! (شماره ۱

خارج می‌شود. ۵ در نقش اتللو فرو می‌رود)

۵: آه... ای روح من! فتنه این جا خوابیده است و شما ای ستارگان

آزرمگین، می‌سندید که با شما بگویم، چه کرده است؟

۵: اما خوشش را نخواهم ریخت... اینک اول شمع را بکشم و سپس آتش

زندگیش را خاموش کنم.

پسر: خب حالا تو وارد شو. (روستایی وارد می‌شود)

۵: تو ای شعله فروزان، اگر خاموشت کنم و سپس پشیمان گردم، بار دیگر

می‌توانم روشنائی پیشانیت را به تو باز دهم.

۲: آقا! آقا! حاجی آقا! ناخوشی پدر جان؟! حکماً فکری شده! آقا! حاجی آقا!

۵: آه... چه می‌گویی یا گو؟ یاوه می‌بافی؟ بگذار او را بکشم، آه دزدمونا!

۱: دمنوای من (۲ بچه‌اش را برمی‌دارد)

۲: ای داد و بی‌داد، دزدنونا! آی بگیرین، دزدنونا!

۵: آه منو از نقش کشیدی بیرون، شما تو اتاق من چیکار دارید آقا؟

۲: تو اتاق من؟ یا تو اتاق من؟!!

۵: گفتم که فعلاً احتیاج به نظافت اتاق نیست، من در حال تمرینم،

بفرمایید بیرون آقا!

۲: ولی این اتاق منه حاجی آقا، یک تخته! پنجره رو به دیوار، با پنکه و

پارچ و لیوان و موکت و یک میخ هم به دیوار اینم نشونیش!

۵: این قدر به من نگو حاجی آقا! اشتباهی اومدی، اینجا اتاق منه،

دوبلکس، با تخت یه نفره تاشو، با فتکوتل، آب سرد کن، پنجره رو به دریا، فرش کاشان و کمد سرخود! فهمیدی!

پسر: اه... بسه دیگه نمی‌خوام ادامه بدین

۴: چی چی رو نمی‌خوای ادامه بدیم؟ هنوز نقش من شروع نشده، تازه داشتم دورخیز می‌کردم!

۶: منم هنوز شروع نکرده بودم.

پسر: فایده‌ای نداره، داره میشه عینهو نمایشی که پارسال تو مدرسه بچه‌ها اجرا کردن

۴: ولی اون که توش راننده نداشت، پلیس نداشت، خودت گفتی!

پسر: درسته، ولی من فکر می‌کردم با اضافه کردن اون شخصیتها، می‌تونم یه چیز تازه‌ای بنویسم. اما دو باره شد همون اتاق شماره ۱۳

۵: من تازه داشتم با نقش اُخت می‌شدم

۲: منم از بس این نقش رو بازی کردم دیگه برام مثل آب خوردنه!

۶: چه اشکالی داره که همینو کار کنی؟

۱: تازه... می‌تونم اسمش رو هم عوض کنی و با یه اسم دیگه قالبش کنی

به خلق الله! کی به کیه؟

پسر: اما من دیگه از این وضع خسته شدم، تا حالا چند بار این کارو کردم، هر دفعه شخصیتها رو از یه نمایش کش رفتم و موضوع نمایش رو از یه جای دیگه! سر هم بندشون کردم و وقتی برای دیگران خوندمش یا با بچه‌ها اجراش کردیم، همه تعریف کردن و به به و چه چه کردن! اما دیگه حوصله‌شو ندارم! خسته شدم از این همه تشویق بی‌خودی!

۱: خب شاید کارت تعریفی بوده؟

پسر: نه من می‌دونم که یا همه‌شون نفهمیدن که این فکر خودم نیست و کار خودم نیست، یا هم از روی دلسوزی به روم نیاوردن. اما من، واقعاً دیگه از این همه لطف بی‌خودی و این همه نگاه ترحم‌آمیز بدم می‌اد. خسته شدم. دلم



می‌خواد یه نفر پیدا بشه و بهم بگه چیکار کنم؟ من دلم می‌خواد بنویسم، اما کارم شده قُر رفتن شخصیتها و کِش رفتن موضوعات نمایش این و اون... اگه دادشم...

۳: داداشت؟!

پسر: بله اون می‌خواست که بتونم رو پاهای خودم وایستم تو تموم زندگی... اما من... الان دارم سر خودمو کلاه می‌ذارم.

۴: و دیگرون هم واسهت هورا می‌کشن!

پسر: دیگرون به حساب خودشون دارن به من لطف می‌کنن! اما من دیگه خسته شدم، اصلاً نمی‌خوام بنویسم، نمی‌خوام... (نمایشنامه ناتمام را پاره می‌کند و قصد پاره کردن کاغذهایی را دارد که شخصیتها روی آن نوشته)

۳: دست نگهدار! اگر اون کاغذ رو پاره کنی، کلک ما هم کنده‌ست، یه کمی صبر کن، شاید کاری از دستمون بر بیاد.

پسر: وقتی این نمایشنامه رو نمی‌خوام، شخصیتهاش چه به دردم می‌خورن؟

۳: گوش کن، تو استعداد نوشتن داری، اما به گمونم، هیچ وقت به این فکر نیفتادی که موضوع کارت رو، از دور و بر خودت، از آدمای اطراف خودت انتخاب کنی... شاید هم، به قول خودت، پرو بال بی‌خودی که دیگرون بهت دادن و محبت‌های بی‌جائی که بهت کردن، شیرت کرده که کار دیگرون رو به اسم خودت جا بزنی، اما خب... حالا فکر کن، اطرافت پر از موضوعاتیه که هر کدومش می‌تونه مایه اصلی یه نمایشنامه باشه... زندگی خودت، دور و بریات! خوب فکر کن

۶: ما هم کنارت هستیم. اگه دیدی به دردت نمی‌خوریم اون وقت کاغذرو پاره کن و فاتحه...

پسر: باید فکر کنم، فکر کنم، اگه اون کلمه رو پیدا کنم، شاید نجاتم بده، باید فکر کنم. (به فکر فرو می‌رود)

۴: (می‌خواند)

آی... دانی که خدا، چرا ترا داده دو دست

من معتقدم که اندر این سزای هست

یک دست به کار خویشتن پردازی

با دست دگر، ز دیگری گیری دست

۵: میشه یه دقیقه زبون بگیری؟ داره مثلاً فکر می‌کنه

۴: ای بابا کاری نکردیم که! گفتیم موسیقی متنشو، واسه‌ش بیایم!

پسر: گفتی از آدمای دور و بر خودم؟

۳: و از اتفاقات اطراف خودت

پسر: آخه بعضی از اتفاقات، توش شوخی و خنده‌ای نیست، چطوری

بگم؟ کم‌دی نیست

۳: خب نباشه، مگه نمایش فقط بایستی بخندونه؟ به مفاهیم دیگه‌ای

غیر از خنده فکر کن، مثلاً به ترس، خشم... نفرت... کینه... دوستی...

مهربانی... به فداکاری (کم‌کم گوئی پسر به کلمه مورد نظر نزدیک می‌شود)

پسر و ۳ با هم: به اینار

پسر: پیداش کردم، پیداش کردم! پیداش کردم!

۶: چرا این قدر داد می‌زنی؟ همه مونو از خواب پروندی

۲: چی رو پیدا کردی؟ هان؟

پسر: اون کلمه رو... عالی شد... دیگه حالا

۳: حتماً می‌تونم... مطمئنم

پسر: حرفات خیلی به دل می‌شینه، عجیب برام آشناست.

۴: خب، لابد مثل همه اق معلما حرف می‌زنه دیگه

پسر: نه... سوای همه معلما، یه جور خاصیت، نمی‌تونم حرفات رو گوش

نکنم.

۳: خوشحالم که اون کلمه رو پیدا کردی، خب حالا باید بگردی دنبال یه

موضوع ناب که ساخته ذهن خودت باشه.

پسر: تموم گیرم، تو همین کلمه بود، حالا دیگه می‌دونم چی می‌خوام بنویسم. (چوبدستی‌اش را برمی‌دارد) خب، همگی به صف

۶: می‌خوای چیکار کنی؟ هان؟ اون چوبدستی رو بذار کنار

۴: اون واسه ما خیلی خطرناکه، بذارش کنار

پسر: تترسین، خب، حالا هر کس شخصیت خودش رو توصیف کنه، اول

تو

۱: من تا ندونم موضوع چیه و قراره چیکار بکنم، چه منفعتی واسه من

داره، حاضر نیستم همکاری کنم.

پسر: بسیار خوب، تو شروع کن

۲: روستائیم، ساده‌دل و زودباور، با قلبی به رنگ آسمون آبی آبی، نه غلی

و نه غشی

۴: تخصصش هم بازی در (اتاق شماره ۱۳) ست!!

پسر: شلوغش نکن، خب تو

۵: هنرمندم و نقاشی می‌کنم، رنگ و بوم زندگی منه

پسر: نوبت توئه

۴: اینجانب، شغلم، راننده‌ام با خاکپاش خاکی هستم و با بامعرفتاش قاطی!

خاک کف پای هر چی مرده!

پسر: تو چی؟

۶: کارگرم و سواد چندانی ندارم. اما به قول قدیمی‌ها، اگه نخوردیم نون

گندم، دیدیم دست مردم. یه چیزایی سرمون میشه

پسر: و تو

۳: معلمم، اون قدر با حرفه‌م قاطی شدم که دیگه باهاش زندگی می‌کنم.

خلاصه، عاشق حرفه‌م هستم.

پسر: خب. بالاخره تو نمی‌خوای چیزی از خودت بگی؟

۱: تا ندونم چی به چیه، حرفی نمی‌زنم

پسر: خیلی خب، براتون می‌گم و نقش هر کسی رو هم معلوم می‌کنم، اما شخصیت بعضی‌هاتون باید یه کمی تغییر کنه، تو داستان جدید نمایشنامه من، بعضی از خصوصیاتتون باید عوض بشه

۳: چه جور عوض شدنی؟ بهتر یا بدتر؟

پسر: هر کسی تو مسیر زندگی خودش... خب بیاین جلوتر، تا قصه نمایش رو براتون بگم

۲: خب بلند بگو، عیبی داره؟

پسر: مگه نمی‌بینی؟ یه عده دارن تماشا می‌کنن، موضوع، تازه‌گیس رو از دست میده. (موسیقی، پسر برای آنها شرح می‌دهد)

۱: من حاضر نیستم تو این کار باشم، اصلاً ازش خوشم نمی‌یاد، دور ما یکی رو خیط بکش!

۴: هیزی! این قدر شکر خدا سمن هست که دیگه یاسمن توش گمه، دیر که نرفتی! کفتر چاهی، آخرش جاش تو چاهه!

پسر: شما شلوغش نکن! خب، می‌خوای برگردی؟

۱: برگردم؟! کجا برگردم؟ وامیستم و تموشا می‌کنم!

پسر: این نمایش تماشاگر نمی‌خواد، اگه اهل بازی هستی، بفرما، وگرنه

۱: وگرنه چی؟ کاغذمو پاره می‌کنی یا با چوبدستی منو بی‌چون می‌کنی؟

خب... دیوالله چرا معطلی؟

۳: سر به سرش نذار، بذار اینم بمونه، شیطان هم به خواست خدا موند.

(۱ کناره می‌گیرد)

پسر: باشه، حالا همه کنار هم وایستن، بسیار خب، (اشاره با چوبدستی به

۵) تو نقش برادر بزرگه رو بازی می‌کنی، هنرمندی و نقاش ولی معلول (با

چوبدستی به ۲ اشاره می‌کند) تو، درسته که روستایی هستی ولی الان داری

دوره سربازیت رو می‌گذرونی یه روزگاری شاگرد برادر وسطیه بودی. (اشاره با

چوبدستی به ۶) تو... تو کارگری، اما نقش پدر و بازی می‌کنی. پدر برادر بزرگه، برادر وسطه و برادر کوچیکه. (اشاره با چوبدستی به ۳) تو برادر وسطه هستی، معلمی (اشاره با چوبدستی به ۴) و تو راننده‌ای... ماشینهای سنگین می‌رونی، بعداً زیردست برادر وسطه کار می‌کنی. خب حاضر باشین!

۳: پس برادر کوچیکه؟

پسر: (اندو مگین و متفکر) برادر کوچیکه؟!

۵: گمونم باید یه شخصیت دیگه خلق کنی... اون که حاضر نیست بازی کنه

پسر: نه... خودم نقش برادر کوچیکه رو از همه بهتر می‌تونم بازی کنم، شروع می‌کنیم. (پسر مردد است.)

۳: شروع می‌کنیم...! شروع کن دیگه

۴: همه چی آماده‌ست شروع کن دیگه

۲: همه‌مون حاضریم، دیگه معطل نکن

۶: از ما مهمتر، تماشاگران، شروع کنیم دیگه

۴: ببخشید ها! حکمت به لقمان آموختن، غلط ولی خب نبایستی مردم رو بیشتر از این منتظر بذاریم.

پسر: (ناگهان) شروع شد! (موسیقی، زندگی در جریان آرام خود... روستایی در کلاس نشسته، معلم درس می‌دهد. نقاش از این صحنه نقاشی می‌کند. کارگر در کارخانه مشغول کار است. راننده بر سکوی انتهای صحنه نشسته رانندگی می‌کند پسر هم متن را می‌نویسد. صدای هواپیماهای جنگی، انفجار، صحنه بهم می‌ریزد. کارخانه آتش گرفته است. همه سعی دارند آتش کارخانه را خاموش می‌کند. آتش مهار می‌شود. جسد پدر را از زیر آوار بیرون می‌کشند. جسد بر شانه مردم)

پسر: من، بچه آبادانم، بابام کارگر شرکت نفته و هر کدوم از برادرام، به کاری مشغولند. اول بار وقتی هواپیماهای دشمن به شهرمون حمله کردن و

گرد نابودی همه جا پاشیدن، من خیلی کوچیک بودم، چیزی از اون روزا یادم نیست. اما بعدها گفتن، بابام تو اولین حمله هوایماها، شهید شد و بدنش سوخت. مادرم می‌گفت صورتش قابل شناسایی نبود. فقط ساعتش همین ساعتیه که به دستم بستمش و مثل جون برام عزیزه، بوی بابا مومیده، کار نمی‌کنه و عقربه‌هاش روهمون ساعت حمله ثابت مونده. اما هیچ ساعتی توی دنیا، عوضش نمی‌کنم، بعد از اون ماجرا، داداش وسطیم، من و مادر و داداش بزرگه‌مو سوار یه کامیون کرد و فرستاد دزفول پیش خاله‌م.

(برادر بزرگ (۵) و پسر سوار بر ماشین ۴ می‌شوند. افکت انفجار و مهمه مردم. پسرک دور شده با برادر وسطی دست تکان می‌دهد)

پسر: دزفول که رسیدیم، رفتیم خونه خاله‌م، برادرم هم بعد از چند روز اومد اونجا، من زیاد از اون روزا چیزی یادم نمیداد. همه اینایی هم که نقل می‌کنم حرفای مادرمه و دور و بری‌ها...

۱: (در حالی که عبور می‌کند) توجه! توجه! برنج و روغن کمیاب خواهد شد! جنگ و در پی آن گرسنگی در راه است. به فکر آینده باشید.

۳: خب حالا که دیدمتون، خاطر جمع شدم، من باید برگردم.

۵: تکلیف مادر و برادر کوچیکه‌مون چی می‌شه؟

۳: تو اینجا هستی، از همه مهمتر خدا همراحتونه، بچه‌ها منتظر هستن،

باید برم

۵: وضع منو که می‌دونی، نه پای سالمی دارم که بتونم بجنگم و نه هم از

جنگ چیزی می‌دونم، منم و یک قلم‌مو

۳: جنگیدن فقط با تفنگ و مسلسل نیست، با قلم و قلم‌مو هم میشه

جنگید. اینجا هم به وجودت نیاز هست.

۵: به وجود من؟

۳: بله... فردا برو پایگاه خودت رو معرفی کن، واحد تبلیغات تازه داره پا

می‌گیره و به آدمایی مثل تو نیاز دارند. دستات و فکرت خیلی به درد می‌خوره.

مواظب برادر کوچیکه هم باش. (پسر دستهای برادر وسطی را می‌گیرد و در چشمانش خیره می‌ماند)

۳: دلت قرص باشه داداش کوچیکه، مرد باش. من می‌رم تا دشمن نیاد، می‌فهمی؟ می‌دونم، هنوز زوده که معنی حرفامو متوجه بشی، ولی بالاخره یه روز می‌فهمی. خداحافظ.

(موسیقی مارش، همه‌ی مشایعین. حرکت پرچم‌ها. ۳ و ۲ و ۴ و ۶ به صورت ستون در حرکت هستند و پسر و ۵ آنها را بدرقه می‌کنند.)

پسر: می‌گفت، یه شب تو عملیات (صحنه عملیات. افکت صدای تفنگ و مسلسل از دور)

۳: گوش کنین بچه‌ها! تا یه کانال به طرف سنگر خودی زده نشه این تجهیزات رو نمی‌تونیم به بچه‌های خط مقدم برسونیم. باید قبل از اون که سپیده بزنه این کانال حفر بشه. یه دلاور می‌خوایم که رانندگی ماشینهای سنگین رو بدونه.

۴: من... من این کانال رو می‌زنم... فقط کار منه

۳: علی یارت دلاور، می‌دونی که باید چیکار کنی؟

۴: آره بابا... واردم! فقط دعا کنین!

۳: سنگر رو می‌سازی، ولی خودت سنگری نداری

۴: اخوی جان، دیگران کاشتند و ما خوردیم، می‌کاریم دیگران بخورند.

۲: بذار من به جات برم... منم دیگه یاد گرفتم... به جون خودت بلام برونم. بذار من برم.

۴: اینکار، حق خودمه، تو فقط هوای آق معلم رو داشته باش، یا علی

۳: هواتو داریم، (۴ با ۲ خداحافظی کرده و سپس با ۳ خداحافظی می‌کند)

۴: آق معلم، دلم می‌خواد اگه خدا ما رو لایق بدونه، رو سنگ قبرم بنویسین، سودا چنان خوش است، که یک‌جا کند کسی. حلالمون کن. (روی سکو می‌رود، افکت بولدوزر و گلوله تفنگ و مسلسل که به تدریج اوج

می‌گیرد)

۳: چهل پنجاه متر بیشتر نمونده، یه خورده زودتر... بجنب... (فریاد شماره ۴)

۴: بر سکو می‌غلطد)

۲: نه... (به سمت سکو می‌رود)

۳: کجا می‌ری؟ صبر کن

۶: اون رفت تا کانال رو تموم کنه. (مجدداً صدای بولدوزر و گلوله‌ها اوج

می‌گیرند)

۳: تمومش کرد حتماً اون موفق شده... دیگه نمی‌بینمش، خیلی تاریکه،

اما صدای ماشین هنوز میاد.

۶: حتماً به سنگر خودی وصل شده، حالا چیکار کنیم؟

۳: نباید معطل بشیم، باید از کانال عبور کنیم. سپیده نزدیکه، تجهیزات رو

بردارین، مواظب باشین کانال خیلی باریکه. یا علی... راه بیفتین. (شماره ۳

توقف می‌کند) صبر کنین! (شماره ۲ کف کانال زخمی افتاده) تو؟!

۲: آقا معلم، اولین کلمه رو شما یادم دادی بنویسم، مدیونتم، حلالم کن

۳: اما اینجا، تو معلم همه‌مون شدی دلاور

۲: باید زودتر رد بشین، معطل نکنین (پای ۳ را گرفته بلند می‌کند و بر

سینه خود می‌گذارد) تو رو خدا رد بشین، زودتر (۳ به ۶ نگاه می‌کند و آنگاه

همه عبور می‌کنند)

۱: (در حال عبور) بازوگانی ما، در خدمت شما، هدف ما جلب رضایت

شماست، سود کمتر، فروش بیشتر بشتابید.

پسر: من کی می‌تونم همراه تو پیام جبهه؟

۳: عجله نکن، انشالله یه روزی جای ماها رو پر می‌کنی، خب دیگه، من

باید برم

پسر: مادر، دائم به فکر توئه، اگه می‌شه بازم بمون

۳: مادر دیگه عادت کرده، منم که می‌بینی هر چند وقت یه بار می‌یام و



سری می‌زنم.

پسر: از دیدنت سیر نمی‌شم، بمون

۳: باید برم، یه کاری هست که بایستی انجام بدم

پسر: (بازی را می‌شکند) ولی من نمی‌خوام که بری، می‌فهمی؟ مُردم از

بس که برات اشک ریختم، چشمه اشک مادر خشکیده نمی‌ذارم بری

۳: ولی من باید برم، می‌فهمی؟

پسر: من می‌فهمم، اما انگار تو متوجه نیستی من خالق این شخصیتها

توی قصه‌م، اگه من نخوام، تو نمی‌ری.

۳: ولی این قصه، این نمایش باید تموم بشه، بذار برم

پسر: این مثل یه خوابه، من این خواب رو دوست دارم. داشمو دوست

دارم، نمی‌خوام از این خواب بیدار بشم. نمی‌خوام، اصلاً... الان با این

چوبدستی همه‌تونو نیگه می‌دارم، اصلاً هرچی نوشتم خط می‌زنم، پاره

می‌کنم، باید بمونی.

۳: خودت هم بهتر می‌دونی که دیگه اون وقت نه داستانی می‌مونه و نه

نمایشنامه‌ای و نه هم برادری، اما این شخصیتی که تو از برادر وسطی خلق

کردی، غیر از خدا، از هیچکس دیگه دستور نمی‌گیری، تلاشت بی‌هوده‌ست، من

رفتم.

پسر: نه... نه... داداش جون، تورو خدا نرو، برگرد، من بهت احتیاج دارم،

کجا می‌ری آخه؟

۳: اون صخره رو اون بالا می‌بینی؟

پسر: کجاست؟

۳: اون بالا، خوب نگاه کن، یه کلمه‌ای بود که همه‌ش دنبالش می‌گشتی؟

روی اون صخره برای همیشه کنده‌ست. می‌رم اون کلمه رو برات بیارم.

پسر: ولی... ولی من دیگه اونو پیدا کردم، با خودت! یادت نیست! دیگه

لازم نیست بری

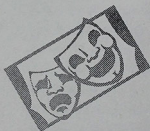
۳: تو اونو توی قصه پیدا کردی، من می‌خوام اونو برات معنی کنم،

خدانگهدار

(از سکوی انتهای صحنه بالا می‌رود. بسیجیان تونلی با پرچم‌های رنگی می‌سازند و او از میانشان به آهستگی می‌گذرد. افکت رگبار و گلوله که به تدریج اوج می‌گیرد در انتهای سکو دایره‌ای سرخ روشن می‌شود حرکتی ۳ به سوی آن) پسر: نه... نه... تورو خدا نه... داداش جون... داداش... (شماره ۵ او را می‌گیرد)

(۳ به بالای سکو می‌رسد و در داخل دایره قرمز قوا گرفته است. صدای انفجار ۳ عکس می‌شود.)

(سرود)



# سنگ سنگین

با تشکر از امور تربیتی شهرستانهای، کاشان و یزد

### آدمهای بازی: شش پسر بچه

۱- راننده ماشین

۲- شاگرد راننده

۳- چهار مسافر

(صحنه خالی است، سنگ سنگین و بزرگی وسط صحنه، شش پسر بچه در حالی که همه پشت سر نخ بزرگی هستند و صدای همان ماشین را تولید می کنند وارد می شوند. اولی با دستهای خود فرمان می دهد به سنگ می رستند راننده ترمز می کند - با ترمز ناگهانی راننده همه به عقب زده می شوند.)

راننده: امان از دست آدم مردم آزار کی این سنگ را وسط جاده انداخته؟  
آهای بچه برو پایین این سنگ و از سر راه بردار.  
شاگرد: چشم اوستا (پایین می رود با سنگ کلنجار می رود اما نمی تواند آن را تکان بدهد) اوستا از جاش تگون نمی خوره.

راننده: اوستا از جاش تگون نمی خوره یعنی چه؟  
شاگرد: منظورم اینه که سنگ از جاش تگون نمی خوره.  
راننده: ای دست و پا چلفتی (پیاده می شود) این همه حقوق می گیری به

درد هیچ کاری نمی‌خوری. فقط بلدی شکمتو گنده کنی.

شاگرد: اوستا سنگینه دیگه، من چکار کنم.

راننده: تو حریف یک سنگ نمی‌شی؟ ما رو باش که شاگرد شوفری ماشین به این مهمی را دادیم به تو، برو کنار ببینم، هر کاری رو خودم باید بکنم، این دفعه هم که ماشین افتاد توی دست‌انداز خودم درش آوردم، حالا وایستا کنار... برو کنار... خوب تماشا کن.

مسافر ۱: آقای راننده پس چرا نمی‌یای بریم؟

مسافر ۲: فکر کنم ماشین پنجر شده.

راننده: این قدر نق نزنید، یک دقیقه صبر کنید، نمی‌دونم کدوم آدم بی‌معنی این سنگ بزرگو انداخته وسط جاده. الان ورش می‌دارم، خوب بچه آستینهای منو بزن بالا.

(شاگرد آستینهای او را بالا می‌زند).

خیلی خوب برو کنار وایستا، خوب نگاه کن، چشمتو وا کن یاد بگیر ببین اول دو تا دستاتو می‌ذارای اینجای سنگ... آها... و بعد یک زور محکم... (زور می‌زند - سنگ تکان نمی‌خورد - شاگرد نیش‌خند می‌زند، راننده برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند - نگاهشان بهم می‌افتد).

راننده: چرا این جور نگاه می‌کنی؟ نیش‌تو ببند، خوش‌خنده...

مسافر ۳: آقای راننده بریم.

راننده: آه، بابا مگه نمی‌بینی چه اوضاعیه؟

مسافر ۴: آخه کار و کاسبی داریم، داره دیر می‌شه.

مسافر ۲: صد دفعه گفتیم این ماشینا به درد نمی‌خوره، قبول نکردی.

مسافر ۱: بابا این که دست ماشین نیست. یه سنگ وسط جاده است نمی‌شه رفت.

(راننده از بس زود زده است صورتش پر از عرق است و خسته شده)

شاگرد: اوسا... اوسا (با تمسخر)

راننده: ها... چیه؟

شاگرد: نمی‌شه؟... گفتم که نمی‌شه (با تمسخر)

راننده: من آخرش تورو آدم می‌کنم. فقط بلدی وایسی کنار و بخندی.

نمی‌خواد منو مسخره کنی.

شاگرد: می‌خوام ببینم بهت ثابت شد که نمی‌شه؟ حالا من دست و پا

چلفتی هستم یا تو؟

راننده: این قدر حرف زیادی نزن، بذار حواسم سر جاش باشه.

مسافر ۳: آ من که حوصله‌ام سر رفت. بریم پایین ببینیم چه خبره. (پایین

می‌آید)

راننده: کسی پایین نیاد الان راه می‌افتیم.

شاگرد: بله الان آقای راننده توی یه چشم برهم زدن سنگو برمی‌داره (با

تمسخر)

راننده: به جای این مسخره بازیها بیا کمک کن.

شاگرد: اوسا دیدی من بی‌عرضه نیستم، قبول کردی که تنهائی نمی‌شه.

راننده: (عصبانی) خیلی خوب حالا بیا یه دستی به این سنگ بذار.

(راننده و شاگرد هر دو باهم سنگ را فشار می‌دهند - سنگ تکان نمی‌خورد.)

مسافر ۱: آهای اون پایین چه خبره؟

مسافر ۳: هیچی بابا اینا نمی‌تونن این سنگو بردارن.

مسافر ۴: می‌گم بریم پایین کمک

مسافر ۲: اهِه به ما چه مربوطه، خودشون برمی‌دارن، بشین سرجات.

مسافر ۱: آهای آقای راننده اجازه هست بیایم پایین کمک؟

راننده: نه شما بشینید دیگه تموم شد.

مسافر ۲: الان دیگه باید رسیده باشیم، اینم اتوبوس شد که ما سوارش

شدیم.

مسافر ۱: (عصبانی) بابا این که تقصیر ماشین نیست، تقصیر اون سنگ



لعنتیه که سد راه شده

- مسافر ۳: یه دقیقه دندون رو جیگر بذارین درست می‌شه می‌شه داره.
- مسافر ۲: بابا چقدر دیگه صبر کنیم، صبرم یه خدی داره.
- مسافر ۳: خیلی عجله داری بفرما پایین با یه ماشین دیگه برو.
- مسافر ۲: (پایین می‌آید) بله؟ نفهمیدم؟
- مسافر ۳: گفتم خیلی عجله داری برو یه ماشین خصوصی بگیر.
- مسافر ۲: من پول به این ماشین دادم منو تا آخر خطر برسونه، تازه به شما چه مربوطه که فضولی می‌کنید مگه جای شما رو گرفتم.
- مسافر ۳: آخه از پس حرف زدی اعصاب ما رو خورد کردی
- مسافر ۲: ببخشید (با تمسخر و عصبانیت) نمی‌دونستم اعصاب شما شکستیه و زود خورد می‌شه.
- مسافر ۳: این قدر حرف زیادی نزن.
- مسافر ۱: خوب راست می‌گه دیگه (پایین می‌آید) آقا حق داره.
- مسافر ۲: تو دیگه سخنرانی نکن... پیازم خودشو قاطی میوه‌ها کرد.
- مسافر ۳: اگه من پیازم تو هم سیب‌زمینی هستی
- مسافر ۴: اوهوی مواظب باش حرف زدنت باش، به رفیق بنده توهین نکن (پایین می‌آید).
- مسافر ۳: اگه خیلی باهم رفیقید دست همدیگه رو بگیرید و بفرمایید با یه ماشین دیگه برید.
- مسافر ۴: حرف زیادی نزن، فکر می‌کنی کی هستی، اینقدر دستور می‌دی
- مسافر ۳: هر کسی هستم به خودم مربوطه (راننده و شاگردش همچنان در حال زور زدن به سنگ هستند).
- (مسافر ۱ با تمسخر جمله مسافر ۳ را تکرار می‌کند و می‌خندد).
- مسافر ۲: هر... هر... پیازچه
- مسافر ۳: دیگه داره کفرم بالا می‌یاد.

- مسافر ۴: این... نذار بیاد من می ترسم.
- مسافر ۲: بینم اگه بیاد بالا چطور می شه؟
- مسافر ۱: اگه کفرش بیاد بالا می دنی چی می شه؟
- مسافر ۲ و ۴: چی می شه؟
- مسافر ۱: (به مسافر ۲) اونوقت که تیکه بزرگت کوشت می شه.
- مسافر ۴: دوست دارین دعوا کنین آره؟
- مسافر ۳: شما مثل این که تنتون می خاره
- مسافر ۴: با این که شرط کرده بودم با آدمایی مثل شما طرف نشم ولی حالا مجبورم یه کم گوش مالیتون بدم.
- مسافر ۱: آخ... آخ... گوشم وای گوشم. (خنده)
- مسافر ۳: تو اگه خیلی مردی برو گوش خودتو بمالون یه کم کوچیک بشه (می خندد)
- مسافر ۴: هی فکر می کنی شوخی می کنم، می زنم داغونت می کنم.
- مسافر ۳: شیطونه می گه همچین بزئم تو گوشش
- مسافر ۴: اگه مردی بیا بزئ
- مسافر ۳: کاری نکن که بزئم
- مسافر ۴: د جون من بیا بزئ
- مسافر ۱: کاری نکن که بزئه، اون وقت گریه می کنی
- مسافر ۲: بذار بزئه بینم کی گریه می کنه؟
- مسافر ۱: بارو نمی کنی، همچین می زنه که جای انگشتاش رو صورتش بمونه.
- مسافر ۲: به خان خودم همچین می زنم که مثل اعلامیه بچسبه به دیوار.
- مسافر ۴: باباجون خسته شدم، بیا بزئ دیگه... آ... آ... بزئ دیگه
- مسافر ۳: می زنم ها
- مسافر ۴: د اگه جرأتش رو داری بزئ.



مسافر ۲: (با خنده) می ترسه

مسافر ۳: من می ترسم، بفرما (یک سیلی محکم به او می زند).

مسافر ۲: دی... زدی. پس بگیر که اومد. (چهار نفر به جان هم می افتند، پس از مدتی خسته روی زمین می افتند، سکوت - صدای زوزه گرگ از دور دست شنیده می شود، راننده و شاگرد هم که از آن موقع مشغول زور زدن به سنگ بودند بی حال یک طرف افتاده اند.)

شاگرد: (بلند می شود، صدای زوزه را می شنود، وحشت می کند.) آهای گرگ بلند شید... (فریاد) گرگ... گرگ اومده (یکی را بلند می کند.)  
راننده: سوار شید بریم... بالا، عجله کنید (همه با عجله سوار می شوند.)  
... حالا چیکار کنیم، اون سنگ لعنتی جلو راهه.  
مسافر ۲: (ترسیده) وای خدا، الاته که گرگا بیان تو ماشین تیکه تیکه مون کنن.

مسافر ۳: همش تقصیر شماست

مسافر ۴: چرا تقصیر ما، شما اول دعوا رو شروع کردید.

مسافر ۱: حالا همه مون یه لقمه گرگا می شیم (شاگرد پایین می آید به بیرون صحنه نگاه می کند)

مسافر ۲: ببینم چند تا هستن؟

شاگرد: فکر کنم یه گله می شن (همه می ترسند.)

راننده: دیگه کارمون تمومه.

مسافر ۳: اگه به جای جنگ و دعوا یه فکری به حال اون سنگ می کردیم به این روز نمی افتادیم.

مسافر ۴: خوب حالا دیر نشده، یه فکری بکنین.

مسافر ۳: نه دیگه فایده‌ای نداره

شاگرد: دارن نزدیک می شن

مسافر ۱: بیاید پیاده بشیم و فرار کنیم.

راننده: نه بابا مگه عقلتو از دست دادی، اونا به ما می‌رسن.

شاگرد: می‌گم چطوره به جایی قایم بشیم.

راننده: اینم نمی‌شه بو می‌کشن پیدامون می‌کنن.

مسافر ۲: حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم.

مسافر ۳: توی این بیابون.

مسافر ۱: با یک گله گری

مسافر ۲: وای من می‌ترسم

مسافر ۴: خدا به دادمون برسه

راننده: حالا چیکار کنیم؟

مسافر ۳: همه فکر کنین شاید یه راهی پیدا بشه.

مسافر ۲: راست می‌گه فکر کنید ولی من که از ترس هیچی به عقلم

نمی‌رسه.

شاگرد: دارن به ما می‌رسن (همه می‌ترسند)

مسافر ۱: فهمیدم، فهمیدم بیاید اینجا (همه را جمع می‌کند با آنها حرف

می‌زند)

همه: زنده باد، آفرین (همگی فیکس می‌شوند.)

### «توضیح»

(بعد از فیکس شدن بازیگران در حالت مشورت یکی از آنان می‌تواند از بقیه جدا شده و به جلوی صحنه بیاید و راه حل اساسی را از تماشاگران سؤال کند که بر مبنای پاسخهای داده شده (اگر چند نفر قبلاً در میان تماشاچیان باشند که پاسخهای انحرافی مورد نظر کارگردان را بدانند و بگویند بهتر است) آن راه حلها را با بازی بسازند و به بن بست برسند که در پایان راه صحیح همبستگی و اتحاد همه است که سنگ سنگین را با کمک یکدیگر از وسط جاده برداشته و سوار ماشین می‌شوند و حرکت می‌کنند.)

